





۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

۱۰۴۵۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: .....  
مؤلف: .....  
مترجم: .....  
شماره قفسه: ۱۴۴۶۷

جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت کتاب: ۸۹۱۶۵

تازه دید شد  
۱۳۱۶

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

خطی

۱۴۳۶۷

۱۰۴۵۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: .....  
مؤلف: .....  
مترجم: .....  
شماره قفسه: ۱۴۴۶۷

جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت کتاب: ۸۹۱۶۵

۱۳۱۶

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

خطی

۱۴۳۶۷





کتابخانه  
شماره ۸۹۸۶۵  
تاریخ ۱۳۲۷

درستم یکی خوش زرکار  
بیاورد او را بنزدیک اوی  
کمانی و یک چوبه تیر خرد  
که درستم می داشتی رو چنگ  
میجا بدو داد و گفت ای پسر  
که بودی سزاواران مرد چنگ  
بدان نامور نوجوان داد و  
بروزین سفر به شود کار تو  
رفتن جهانیکه بسوی ری  
بیزدیک کاوس شاه  
پروین شد زانندران پهلوان  
رفیقش دو صد نامدار جوان  
ز پوششیدن او از خور دینی  
بیردند چیزی که بدید دینه  
رخ آورده جوان سوی  
که آید بنزدیک کاوس که  
سخن مختصر آن جماعت  
رسیدند در شب توران پناه  
محمی



(۳)

ببرند سر جملگی از تن  
به بستم از بهر سودا میان  
نه پندم جز خاک جز خون کفن  
پی سودا گشت یکسر زیان  
نمایم تا چون شود کار ما  
نوکشتی سبب چو ازار ما  
بدیشان چنین گفت آن ناله  
ندارید اندوه ازین کارزار  
اگر شاه ایران و توران بچنگ  
بیایند سویم چو شیر و پلنگ  
سرموایشان اگر غم خورم  
بمیدان مودی زرن کستم  
نه بینید از شک کینستم  
بناشد شمار سرموالم  
شکستند زان سختی  
که دلها هر اسان بدی زانجا  
چو خورشید سر ز دریا  
نشسته بخرگاه خود شاه تور  
که مرد طلایه در آمد ز راه  
بیوسید روی زمین پیش شاه  
که از جانب کوه بازندران  
کرومی رسیدند پیر و جوان  
خبرداران افراسیاب از شکستند طلایه دست جهانگیر

(۴)

بیدند طلایه ز ترکان گروه  
بدیشان رسیدند در شب  
یکی را بزد تیغ بر فراق سر  
که گردش بدان تیغ شق تا کر  
بزد دیگر را چنان بر میان  
که شد پیکش پاره چون پریان  
یکی را تیغ دیگری را تیر  
هیشت از آن جیل بر ناپیر  
دو صد مرد نامی ازیشان نکند  
که بود نذر یک به بالا باند  
طلایه کرزان شد از پیش او  
بگردید از ره کونا محسوس  
بیامد میان دولش کفر و  
نهادند آنجا متاعی که بود  
رفیقان چه دیدند آن دستبرد  
بگفتند با وی که ای شیر مرد  
بکار حجب دست افراختی  
سرو مال ما حمله در با خستی  
تن لشکرش توران بجاک  
فکندی کردی تو ما را بملک  
سحر که باید با لشکر  
که هر یک بود برتر از دیگری



ببرند



بر قسیم نزدیک ایشان زده  
مبادا که باشند ز ایران سپاه  
دران قوم باشد یکی نامدار  
که باشد قدش بر مثال چنار  
سوی جنگ آمدان بر تیر  
بلتش کی اکنون تیغ تیز  
همی در بشیر رخس درشت  
دو صد پهلوان مردم مابست  
ندیدیم شخصی بدین پرده  
بخز نامور رستم ز اسب  
مگر بند در کار آن نامحسوس  
چنین گفت با نامور انجی  
چو بشند افراسیاب این سخن  
دلاور سواری و فرمان ور  
کزین نامداران من پهلوی  
به پند که تکیست آن سرفراز  
رود سوی این شخص بالادراز  
خبر آورد سوی من آن دلیر  
که از پشته چون آمد آن تره شیر  
کردی رزه حبت از پای خوش  
قدم اندرانش چو نهاد پیش  
بگفت که ای شهریار جهان  
روم سوی این نامور پهلوان  
باقابل

باقابل و سر تنه افراسیاب  
به بندم دو دستش بجم طناب  
کیار و با جنگ و کین و تیر  
چنین دست باز و بشیر تیز  
چنین گفت با وی شاه ملک تور  
که واقف ز خود باش نزدیک دور  
ازین نامور با خبر دار باش  
سر خود تیغش نگذار باش  
که این نوع مردی که گفتن نشان  
بناشد بجز تخته سر کشان  
بجو سید روی زمین را کردی  
پرون شد ز پیش نه ناخجوی  
سره گیر از راز جوان مرد  
که بود دزدان روز نبرد  
بهر در سپید سوی آن نامور  
مکمل بشیر و کز و تیر  
سر آفتاب آن سپید چو  
شتابان رسیدند از خیل  
جها نیک چون دید کرد سپاه  
ز جاحبت آن کرد لشکر پناه  
ز ره در بر افکند از جرججک  
پی رزم دشمنی مگر بستنیک  
میان بست آن کرد مانند شیر  
بدان مرد و لشکر که دیر

خبردار شد شاه ایران زمین  
که مردی ز نازندون انجین  
بدید آمد از نازندون دهر  
که گوی ترا دت بود کین قوم  
شب از پهلوانان افراسیاب  
دو صد مرد گشت آن یل کاکیاب  
چنین گفت با کیو کاوس که  
که ای نامور پهلونیک پی  
به بین تا چو مرد است این نامور  
چگونه قتادش بدیجا کند  
ز نزدیک کاوس شد کیونو  
که جوید خبر کیو از آن پرغریو  
چو آمد پرون از سپه پهلوان  
هر جانبی خلق میشد روان  
بپرسید از ایشان که این فتنه  
میان دو لشکر سرتیگیت  
بگفتند از ملک جرجان زمین  
یکی نو جوان آمد از بر کین  
که عکمش فروز نیست از  
به پیکر فروز است از پهلوان  
رخش بچو خورشید رخشان بود  
بر حضاره چون ماه تابان بود  
بمیدان کینه کند بر میل  
ماند بجز رستم را سبیل  
بتول

بتوران سپاه آمده منوی  
جوان بهرامشان مگر بستنیک  
روان خلق بهر تماشای او  
که پند روی دلا رازی او  
بشد کیو با پزن نامدار  
بفرزیک آن سرور کا مکار  
رسیدند وقتی که آمد سرور  
مگر بست بر جنگ آن نامحسوس  
سرمه باره هزارش دلیران تور  
که در رزم نمود از ایشان قصور  
چو نزد جها نیک آمد سپاه  
بجسپید از فایلی کینه خوا ه  
یکی مغرور ز آن دلاور چو شیر  
سرا راه ایشان گرفت آن  
پس از نغره گفتا که ای قوم  
چرا سوی من آمدید انجین  
ندارید از رزم از خوشبخت  
که چندین سپه بهر یک رزم زن  
بمیدان کین جنگ جوا میدید  
بدین تندی و ثواب و موامدید  
نمایم شمار کی رزم کا ه  
که گویند ازین رزم که سال ماه  
جها نیک باره بمیدان جنگ  
خودشان و جوشان چو رزم



بگفت ای دلیران توران کوه  
 بمیدان من روی آرید زده  
 که بشنم دیگر گفت و شنود  
 که بودی که جنگ کرد تمام  
 بدو گفت ما ز درانی نژاد  
 ولی از ره عقل بیک نه  
 که کینه نهای با فرس سیاه  
 بر آتش تن خویش ساز گناه  
 فرود دای زین مرکب راه  
 بیا نزد من ای کوتند خوی  
 کزین جای که نزد شامت بیم  
 کنای که کردی بخوابم ازو  
 بعد نزد شامت بسی آرد  
 نکفتش جواب سخن پهلوان  
 در آمد بدو بچو شیر تیران  
 گرفتش که بند و از زین بکند  
 بر انداختش سوی چرخ بلند  
 که مقدار چل کر شد اندر هوا  
 چو وقت تزلزل آمدش از سما  
 چو آمد

همی جنگ کردی  
 همی جنگ کردی

چو آمد نزد یک آن پرستیز  
 کشید از میان نامور تیغ بتیز  
 بزود بر میانش کونا مدار  
 گزیدش دو نیم لبان خیار  
 چو دیدند از خلق این کشته  
 بگفتند اینک سپیدار کرد  
 بناریم این برزو بالای او  
 بگرد جهان نیست همای او  
 بایران و توران چو این مروت  
 ز کردان چو او کس نام آورد  
 چو خورشید بدید آن کردی زده  
 بشد خون از دور کلویش گره  
 بگردان خود گفت مرد دیگر  
 در آید بمیدان این نامور  
 ز ترکان دلیری دیگران سپا  
 در آمد بمیدان آن کینه خواه  
 بدو گفت ای جنگ جو خیزه مرد  
 ندیده ز و در جهان کیم کرد  
 جوانی بگشتی ز توران یان  
 که بودی نژادش ز تخم نین  
 سرت را بیم چنان از بدن  
 که کردید بر جوال تو مردون  
 و زدن پس سوی پهلوان حمله کرد  
 بمیدان بر آورد کرد و بنبرد

جهانگیر تیغ از میان بر کشید  
 یکی خنجره زد پهلوانور رسید  
 تو گفتی بغیر ابر بر سار  
 بلزید از او از او کو همسار  
 سپر بر سر آورد و ترسید  
 که پروان بر دگر شیر و تیر  
 بزود بر کشش تیغ خونریز زده  
 که از تیغ او گشت شقایق خورده  
 ز ضرب دم تیغ آن کامیاب  
 دو نیمه شد آن خود فو لاف  
 ز فرق کشش تا بقوس زنی  
 دو نیمه شد و شد نکون ترین  
 یکی دیگر آمد بمیدان او  
 گرفت آن دلاور کربان او  
 چون خنجره کردید بر آتش  
 بگو پال ترک دیگر کردم  
 بزود خویشش را ببلان پر دلان  
 چنین گفت ای پخته و جاهلان  
 شمار اجل سوی من رهنمود  
 بیاد فدا رفت تان تا بود  
 بسوی نامداران والا کسر  
 بپندخت از زین کونا مور

چو دید

چو دید آن دلیری گروی زده  
 بباروز د از خشم و کینه کسره  
 بگفت بدو زدم کردن خطا  
 که این مرد در کار کین از دست  
 به پیچید و از نیل نامور  
 کزین نو جوان الحذر الحذر  
 گروی زده شد کزین بر راه  
 پر کننده گشتند ترکان سپاه  
 گروی زده بر ره شاه تور  
 از آن زنگه یافت حدش قصور  
 بدو گفت او سیاه ای کرد  
 ازین پهلوانت چو آمد برو  
 کزین چو آمدی زین جوان  
 چرا زو شدی آخین ناتوان  
 کردی گفت ای نامور شیر  
 یکی نو جوان باقدی چون منار  
 ز سر بر دگرستم فروز تر بلبل  
 ز بونشدن ز دشمن فرامرز و  
 بمیدان کین بچو شیر و پلنگ  
 سر مردم ازین کند گاه جنگ  
 بر افکند ایلان را در هوا  
 که شد خیزه از کار او چشم ما  
 جویش نباشد کسی زین سپاه  
 مگر نامور شاه توران پناه



چو افسر سیاب این سخن گوید از آن کف خون در دلش  
 بدو گفت ای بی خود خیره سر که از نیم او شد ترا خون جگر  
 یکی کودک نورسیده پسر ندیده یکی چو او نامور  
*هر گشت شدن که از دردم چو کرد و درشاد و نماند و از یک کجاست*  
 که یزان شد ز دور و باده پیر سخن گویش ای پهلوی نظیر  
 بگویم که اکنون سرت رازن ببرد زردیک این انجن  
 بهومان چنین گفت افراسینا که ای پهلوسرور کامیاب  
 برو سر میرا ز روی زره که ز کشت خون در دل من کرد  
 بدو گفت هومان که ای شیریار چنین هست هنگامه روزگار  
 یکی را زو نام کرد و بلسند بنزدیک نشان شود و حمید  
 یکی را بنام شد از و غیر تنگ شش را دور آرد جهان نیر  
 بخت کردی زره را بمن مکن پیش ازین فارد و انجن  
 کما به بخشد

به بخشد افراسیابش بدو و زان پس بدو گفت ای  
 بر و زرد این کودک نوسید که آمد میان دلبران پدید  
 به نوح باشد بکن رام خویش بیارش بر من باین و کیش  
 برون رفت هومان نیز و گشت بیاد بران گویند خواه  
 چو چشم دلاور بهومان کرد زو برابر و گوشتیر زاد  
*سپهبد هومان بدو یک جهان گفت*  
 بدو گفت بر و چو خواهی بگو که گشتی چنین پیش من بوی بوی  
 بدو گفت هومان که ای پهلوان فکرتاده ام من ز شاه جهان  
 درودت رساند شاه افراسینا ای کویت ای بی کامیاب  
 چرا جنگجویی بمن انجین بیاسوی من ای بی نامور  
 مکن با سپاهم ازین بر سر

تو را کینه و جنگ با خفت بگوئی که این کینه از هر کسیت  
 دلبران که گشتی تو از لشکر کم با سر از تو قسم میخورم  
 که از کین نشان کین بخویم تو سخن زان حکایت بگویم تو  
 چو ای بخوبی بدرگاه من سرت برضارم ازین انجن  
 تو را بر سپه پهلوانی دهم بلکه جهان کامرانی دهم  
 بکام تو کرد و سرای جهان سرفراز کردی میان من  
 بسی گفت هومان منتهی باد روان شد دل نامور نرم از  
 رفیقان بنزدیک او شد قام بگفتند ای سرور نیک نام  
 بشان سینه نمودن خطا ز فرمان شد سرشی ناست  
 رفیقان سینه نمودن خطا ز فرمان شد سرشی ناست  
 رفیقان سینه نمودن خطا ز فرمان شد سرشی ناست  
 رفیقان سینه نمودن خطا ز فرمان شد سرشی ناست

سپاهش رفتند پرامنت نیفتند به خواری ایشان  
 جهانگیران هم از دستم دلش زان سخنای شان  
 بهومان و دلیر جوان دلیر سوی شاه توران وان شد  
 چو هومان در آمد میان سپاه خوشی برآمد درگاه شاه  
*رفیق هومان و جهانگیر درگاه افسر سیاب و نوازش نمود*  
 خدایق بدرگاه او سر نهاد بوفتش همه کس زبان برکشاد  
 که این سرور ازاد از باغ کیت چنین خوب و مرمم دایم کیت  
 بگشت سرای جهان زین نهال نزدیکین گردش ماه و سال  
 بهر جا که باشد چنین نهاده بودید کس از نامداران مری  
 همه لشکر شاه توران زمین بسی افرین کرد نزدیک  
 چو آمد بنزدیک افسر سیاب

چو آمد بنزدیک



چو چشم شهنشاه تو در سپاه  
بیدار آن سر قامت کند خواه  
یکی نو جوان دیگر از جن  
مثالش نبود یی بجز بدست  
ز ماه رخس دیده از روشنی  
جهان را ز اقبال او ایمنی  
ز سر تابایش هم مال بود  
بیدار چون رستم زال بود  
دل شاه توران از و شد  
ز دیدار او گینش از یاد شد  
تو وضع نمودش بسی گفت  
که مارا کل از باغ شاد گشت  
ز مهر تو شد تازه آب و کلام  
ز دیدار تو شادمان شد و لم  
بنزدیک خود جای داد و شد  
جوابش بداد آن یل پهلوان  
شهنشاه گفتش چو نامی بگو  
که پاکیزه روی و پاکیزه خوی  
بر آید ز ملک جهان کام من  
که از روی او شد دمانی نیک  
نخون خور دینهای الوان نهند  
نمانند

نماند خوانی که از روی کار  
نماند کس از دور لیل و نهار  
نشد در خوان او سروران  
زنان بهره برد پر جوان  
زنان و ملک چون بر پر ختن  
حکایت ز هر جا دارند ختن  
چنین گفت پس نامور شیریار  
ترا از که داری یل نامدار  
چنانکه گفت ای شه نامور  
مرشد مسیحای عابد پدر  
بگفت مسیحای که باشد بکوی  
چنین گفت باشد یی ناخجوی  
مسیحای کی پر گوشه نشین  
بگفتی شسته بروی زمین  
شش گفت ما وای او در جی  
بد و گفت جایش کی پلیده است  
وزان پس بهرمان چنین گفت  
که ای نامور پهلوان سپاه  
بر این جوان را سوی خویش  
باین بدارش همچان خویش  
که فرسدا کنم چاره کار او  
مراوش بر آرم سزاوار او  
پروند برد و مویش از آن  
همچان وی شد یل پهلوان

شاه

نمانند

چو همون پروند برد و شیر  
بهران چنین گفت که ای کامیاب  
چهاریم با این جوان دلیر  
که اندیشش نیست از پر و شیر  
بد و گفت پیران که ای شیریار  
بکاست بود که دش رو کار  
تو گویی که اورستم ز ابلیت  
نهادش هم مردی و پر دلیت  
بدوران بدیدم بسی پهلوان  
ندیدم مردی این نو جوان  
اگر چه کند کار و خیره سحر  
شیر و از غضب در خور است  
ولیکن چه اندر کاه شاه  
نباید نمودن بجز کش کناه  
بود لایق تربیت این پسر  
که پاکیزه عمل است و نیکو کس  
نکه دار او را بر خویش  
سکش را بر افرازین نجاب  
چو بندد نبردت که بر میان  
فرستش بمیدان ایرانیان  
که این نو جوان پهلوانیک  
بیکر و سخت کاه و کس که  
چو اوروی از میدان کین  
کند پاک کردان ایران زمین

که کاه و کس ماندن پرن گینو  
ارنشان بر اردنقان و غینو  
ولیکن کاهم که این شیر مرد  
که نامش زمانه جهانگر کرد  
هم او تخر پور و ستان بود  
تراوش ز نام و زبان بود  
که قدش نماد بجز پور زال  
بماند رستم بانه و بال  
کروی نده گفت باشد تور  
گفتار پیران بود پی قصور  
مر اینز در دل بود این کها  
که از نعل شیران بود ایچا  
و کند که احد که باشد یار  
تواند نمودن چنین کار زار  
چو آمد خنث از روی این دشمن  
باخوار و چون بود ایمنی  
پند از ارتش کشش را بیخ  
که دشمن ز کشن نباشد بیخ  
بر بندد و چون تو حرکت  
ز کارش نه پنی بجز شور و شر  
کروی نده چون چنین گفت  
بد و گفت ای رین پر کناه  
بگفت تو فتنه بر انگختن  
نخوام کین خون او را بختی

بمیدان

نماند کس از دور لیل و نهار  
نشد در خوان او سروران  
زنان بهره برد پر جوان  
حکایت ز هر جا دارند ختن  
چنین گفت پس نامور شیریار  
ترا از که داری یل نامدار  
چنانکه گفت ای شه نامور  
مرشد مسیحای عابد پدر  
بگفت مسیحای که باشد بکوی  
چنین گفت باشد یی ناخجوی  
مسیحای کی پر گوشه نشین  
بگفتی شسته بروی زمین  
شش گفت ما وای او در جی  
بد و گفت جایش کی پلیده است  
وزان پس بهرمان چنین گفت  
که ای نامور پهلوان سپاه  
بر این جوان را سوی خویش  
باین بدارش همچان خویش  
که فرسدا کنم چاره کار او  
مراوش بر آرم سزاوار او  
پروند برد و مویش از آن  
همچان وی شد یل پهلوان



میدان شدی زوکران کجی / سر نام خود را میاور به تنگ  
 کسوف قصه خوش کنی پیش من / غای کینش بدان پیش من  
 من از وی بدیدم صفتی بجای / کز وی صفت کرد بد با کسی  
 بود در خور تاج و کاکین / بشاهی سزاوار بر داد و دین  
 اگر او بود رستم ز اسب / و کس نام آن به پهلوان کسب  
 بگرداشش دل زایران کرده / بدیدارش عز و جاه و شکوه  
 چو او سر در آرد بفرمان من / شود تابع عهد و پیمان من  
 نگهدارش چو فرزند خویش / بدارم عزیزش ز فرزندش  
 و کراو بر دگر فرمان بدر / بهر کسش را همانکه دیکر  
 دیگر روز چون مهر آید رنگ / ز اینده چرخ بر دو درنگ  
**طلب کردن از اسباب بزرگان را بارگاه خویش**  
 نمود از فلک رایت شاه چنان / اندو شد زمین سپهر برین

نکته

شده تو بهشت بر جای خوشی / دلیران خود را طلب کرد پیش  
 سران سپه نژاد آمدند / بنزدیک آن ناخجو آمدند  
 چو کشیوز و سیده نامدار / چو پیران و سیه کوکا مکا  
 چو لکاک و فرزند در دلیر / که از بیمشان پیشه نیک داشت  
 چو نامان و چون نامور باو / که بودند هر یک دلیر زمان  
 نشسته بر جای خود هر یکی / زایرانان شد سخنها بسی  
 سخن از جهانگیر آمد بدید / از آن رفت بسیار گفت و شنید  
 شهنشاه توران زبان بر / که ای نامداران عالی تراد  
 به بندید فریدالکر بهر جنگ / جهان را بکوس ابریم تنگ  
 سر تخت ایران بدست گوید / بدین پهلوانان شکست گوید  
 به بندید بر کوه و فیلی کوس / بهر دیدارتی سر کیو و طوس  
 تن ذال را بر باران کنید / بخوش سراپای غلطان کنید

نکته

شکافید نام را سر تیغ / مدادید شمشیر کین زو تیغ  
 به بندید دست فرار ز کوه / که ایران سپهر را بود پیش بد  
 زواره نباید که یاد قسار / کینش میدان کین پار و پار  
 نمایند زنده تنی از یلان / بریزید خون هم پر د لالان  
 بگردان چو گفت این سخن شاد / برآمد ز هر سوی بانگ و سرور  
 چنین گفت پیران و سیه بشاه / که آماده جنگ باشد سپاه  
 تو کار جهانگر اول بساز / و کسوی میدان کین باره باز  
 بهرمان چنین گفت افراسیاب / که سو تر د آن کرد عالی خباب  
**طلب کردن جهانگیر را از اسباب و نژاد خویش**  
 بیارش بنزدیک این سخن / بهریم چو کوی دین سپستان  
 بر پهلوان رفت بهرمان چو باد / بدو گفت ای کرد پهلوان زاد  
 می خواست شاه توران / میانش از سر و کار این سخن

چو آمد

چو آمد بر شاه توران گروه / از و در دل آمد سر اسر شکوه  
 شد تور دوش بر خورشید / نشست آن سرافراز فرخ لقا  
 تواضع نمودش بر خورشید / میان سرانش بر فراخت سر  
 وزان پس بفرمود تا خوانند / بدان خوان شاهنشاهی مان  
 کشیدند خوانهای شاهنشاهی / که شد جان و دل را از و فری  
 چو خوان از سر ایرده برداشت / سران سپه کردن افراسیاب  
 که باو چو کوید ملک تور / چو آمد بر و از قصور و فتور  
 بدو گفت افراسیاب ای جبار / که هستی نگور و فرخ روان  
 مرا زدم باشد بکا و دوس / زهر بهمین آدم سوسکی رس  
 حقیقت نباشد بکا و دوشاه / نه با نامداران ایران سپاه  
 یکی پهلوان داشت رستم بنام / که بود پیش کردان عالم غلام  
 بدش یک سپه نام سهراب کرد / که کوار و دلیران عالم برود

چو آمد



بناد ایندیش آن دلاور کشت  
 بمیدان مردی و رخ درشت  
 چو خنجر بزد در بر آن جوان  
 ندانست او را بی پهلوان  
 که سر زند او بود آن ناجوش  
 ز دیده فرود ریختش بر تو  
 فرستاد کس نزد کاووش شاه  
 که شتم بجان بگیرد خوا  
 نصیحت چنین بود روز است  
 چو داند کسی را زبالا و پست  
 ز کاوش سر فزود او طلب  
 سرسراب را زو کند تو لب  
 انداختش یکی فوشت از رخ  
 که سراب را باز آرد بر رخ  
 از آن زخم سراب بی ناله  
 همت از آن در و شد بدین چاه  
 نهاد او غم سر ز رویا فکلی  
 بیرون شد ز میدان فزاد فکلی  
 نیاید چو رختش بد آن پهلوان  
 نه بر آن دلاوریل نو جوان  
 زوی رجبی او جگر خسته ام  
 بی کینه او کمر بسته ام  
 چو کوئی بر زشتی بیستی  
 بنی یارانشی چو پند و خویش

اگر

اگر سرور آری بفرمان من  
 بیاری رخ از غم و بچان من  
 سرت بر فرازم ز تو ران  
 فرایم ترا از سران عز و با  
 چو گیرم سر سخت ایران بجم  
 سپارم ترا این ولایت تمام  
 بشای هم بر سرت فیر  
 سپارم ترا نامور و خیر  
 بمن خویش کردی و شاد کنی  
 بایران زمین پاده شای کنی  
 جفا بیکر چون این سخن گوئی  
 بدو پاسخ آورد از عقل و هوش  
 که باشد بفتح و ظفر شاه تو  
 ز جو جان نه از هر کین آدم  
 مسجای زاهد شدم و نمون  
 که آرم متاعی از آنجا پروان  
 بهیج و شر کار سازی کنم  
 زمین با سر خویش بازی کنم  
 بنو دم خبر از قضا و قدر  
 که از کار دومم چو آید سر  
 یکی زدم کردم بگردان شاه  
 که کرده ام هم توئی عذر خواه

لو کارم

چو کارم بکام ویران  
 که بندم کمر زوشتان بر میان  
 غلام شهنشاه توران منم  
 که بسته اجنگ ایران منم  
 چه افسر سیاه این سخن بگوید  
 سرافرازش را سر او داد  
 دلش مهربان شد بدان نامور  
 خواص خودش داد تاج و کمر  
 بدو کرد احسان نه کرم و جفر  
 بدو ش میان دلیران عزیز  
 یکی باره داووش بماند باد  
 سبک روه و خوش له و پای  
 صلاحی ز سر تا پایا بر زرم  
 که حیران او شد دلیران بزم  
 بدو داد آنکه بسی خواسته  
 کزان خواسته گشت ارسته  
 جفا بیکر از آنجا کمان برگشت  
 نه تور از و ماند اندر شکفت  
 بدو گفت افسر سیاه این چنان  
 که بر رفتی کمان از میان  
 ریندت نیامد صلاح دیگر  
 که بر سوی ایشان نکردی نظر  
 جفا بیکر گفتا که ای شهریار  
 هم در خور است آلت کار زار

و لیکن

و لیکن کمان را بیا بکشید  
 که زورش بود از کشیدن بید  
 بگفت ای جوان این کمان  
 که در جنگ آرام جان نیست  
 کسی این کمان را زودان  
 نیار کشیدن در این انجمن  
 جفا بیکر گرفت قبضه بخت  
 گرفتش دم زده با نکست شفت  
 چنان کشید کمان نامور  
 که ده باره شد شاخش از یکدیگر  
 کمان را بپندخت در بارگاه  
 بدو خیره شد چشم شاه سپاه  
 بدو کرد افسر سیاه فرین  
 که جورت مباد از سپهر برین  
 جفا بیکر گفتا با افسر سیاه  
 که ای نامور سرور کامیاب  
 مرا یک کمان است در نزد  
 که مرا آرد دم از کومار  
 ولی مست کم زور در میشت  
 ندارد تو انانی شفت من  
 ندادم کمانی دیگر غیر از وی  
 بکم زورش عادت هست خوی  
 بدو گفت افسر سیاه این چنان  
 بیاور بنزدیک من آن کمان

و لیکن



چو دیدان کمان را نه افروخت  
دل و جانش فدا در اضطرار  
کسی را که باشد کجای حین  
چو عیب از بود بازویش  
کمان را بکش نزد من ای جوان  
که هستی بیدان کین پهلوان  
جوان گفت ای نامور شریار  
تویی بر سر این سپید کار  
بزر تو نبود کنون سرور  
چهارتا نباشد چو تو دیگری  
چو بر دست افرا سیاب آن کمان  
که آرد بشت اندر شش پیکان  
یکی از من کرد اورا نخست  
که اورا تواند کشیدن درست  
جبان جویی که دوش یکی اکنون  
بدید آنکه آید ز زورش زلف  
جهانگیر گفت ای نامور  
من امروز دارم یکی در دگر  
نوروز این چرخ در اینجی  
بکش ای دلاور بنزدیکی من  
بنا نو در آمدیل ناخجوی  
ز نوچی چو کل برک افروخت  
کمان را بپوش بگرفت زود  
ز بهر کشیدن چه اسکان نمود

بنا

کمان را بپوش

بنا نیش بر کشید آن سرور  
از کشت حیران دلیران شاه  
بدو آفرین کرد سالار تو  
که باد افسرونت ز بازوی نه  
وزان پس بهومان چنین گفت  
که ای نامور کردش گریه  
بکش نزد من ای دلاور کمان  
که هستی بزور کمان پهلوان  
بگفت که شام بهین روی من  
تا بدو را دست و بازوی من  
نیارد کمان را کشیدن کسی  
میان دلیران سخن شد بسی  
بگردان چنین گفت افرا سیاب  
که ای نامداران با جاهد  
هر آنکس کشد این کمان را  
بر فلک انجم تا بدو نور  
که اورا کنم از جهان بی نیاز  
میان دلیران شود سرفراز  
چو گفت این سخن شاه و چون  
نیارد ز ترکان جواب سخن  
چنین گفت پیران که ای شریار  
ز بهر جای ناید کجای بکار  
ز شمشیر جویند مردم منبر  
ز تیغ است آرایش دار و بر

چو فریاد از پهلوانان بلند شد



تور از زم و کین شد یارینان  
کی کین خوششان به بندی میان  
چنین است این فسرانکی  
همین است مردی و مردانکی  
تور شاه ایران بود شریار  
تور با شهنشاه توران چو کار  
بیا تا شب تیره در اینجی  
بر اینم چون باد سوی وطن  
سرخوش گیریم ازین زنگاه  
سلامت رویم از میان سپاه  
جهانگیر گفت که ای بهرمان  
بنا شد و این نزد همان  
که من زین میانم کزین شوم  
وزین نام با فاک یکسان شوم  
ندارید از کار من دل تنگ  
که ناید ازین کار نامم تنگ  
به بستند و لها رفیقان بدو  
شدن آفرین خواندند با دو  
چو افرا سیاب از جهانگیر داد  
برویش دشت نمایی کشاد  
یراق سپهر کردار است  
بگردان و مردان نو خواسته

دستان جنگ جهانگیر با پیران

دلیران که در بارگاه تو اند  
بردی میان سپاه تو اند  
براند چون تیغ کین از میان  
بود هر یکی چو شیر تیران  
چو افرا سیاب این سخن کرد  
بدو گفت ای پیر با عقل و دین  
جهانگیر بکش چو سوزند من  
بود بهتر از خویش و پیوند من  
نیارد بیرون سرفراز من  
ز پیچید از عهد و پیمان من  
بگیرم چو کار سخت و گاه  
چو او هست بر در که من کمر  
بشایم هم بر سر او کار  
بدو گفت بیرون که آیدون کم  
بدان چو کوی تو افزون کم  
برانش بدادند چندان ز کین  
که آبا دشمنان سراکین  
شب تیره چون رونود از سپهر  
نهان شد پس پرده چار و هر  
زیاران که بودند از رفیق  
بگفتند یکسر رفیق و شفیق  
بگفتند با او که ای نامور  
بر شاه توران چه بستی کمر

تور



پروان آمد از نیم افرا سپید / بگردان لشکر خود اضطراب  
 که روسوی میدان کین آورد / ز کین آسمان بر زمین آورد  
 چو پرانه ویم کشید این سخن / طلب کرد روان آن انجمن  
 بفرمود تا در میدانهای / بچند دریای لشکرهای  
 ز کردسم باره ره نورد / رخ ماه و خورشید پر شد ز نور  
 ز آواز گردان دهنی قبا / بلرزد دل در برابر و مایه  
 خروش دلیران لشکرش / فغان هزیران شمشیر زن  
 بر آمد بدوران چرخ بلند / تر لرل در فداک انجم کند  
 سواران توران با همک جنگ / گم تاب بستند و تیر خندنگ  
 نهادند روسوی میدان کین / گرفتند قاهر بسیار و یمین  
 روان کشت سالار توران سپاه / بیا مد بایستاد بر قلب گاه  
 قبا بود جوشن بر دین تنش / زره بود بر تن چو پیرامش  
 نهاده

نهاده بر بخت از زرناب / کز خیزد شد چشمه افتاب  
 یکی تیغ خوریز بسته کسر / گم کوه از دم او نمودی حذر  
 یکی کز بودش بقر بوس زین / کز و ترم کشتی که زمین زمین  
 کمانی نهاده بقر بان دلیر / که پیکان تیرش بدی ده بر  
 یکی باره دزیرالش چو باد / تو کفتی که از باد دارد نثار  
 بسک خیز تر از نسیم بهار / جزو شد چون عدد هنگام کار  
 چو آتش جنده بگه ستر / رنده چو عمر کران مایه ستر  
 ز ترکان بگردش سپاهی چو / کز نیشان دل کوه شد پر شکوه  
 نه ناوک انداز چاچی کمان / که از تیر شان کوه جستی امان  
 نه تنگ چشمان پیدا و دین / همه جو جوان پر ظلم و کین  
 همه بایه و کین و جنگ / بخون این فکر بسته تنگ  
 چو قلبه جناح شک تور / به پوست با هم ز تر دیک و دور

نه ملک ایران ز پرده سرا / میان رکاب اندر آورد پای  
 پی کینه در خانه زین نشست / بچند لشکر زبالا و پست  
 بیا مد بنزدیک او ذال زد / بسته یکی تیغ کین بر کسر  
 بپشتش یکی کز خارا شکن / کز خیزد شد دیده انجمن  
 بر ترکش کمانی چو تیر قح / که از کج روان برد تیر قح  
 بدستش یکی کز خارا شکن / که چون بار از غم بدش چو پاش  
 نه از دود و صد می صلاح کران / ز این به پوشیده شد بهلان  
 یکی کوه بودی بچون درون / کز کوه الهه ز کشتی زبون  
 ز داره فزار و سام تان / که هر یک بدی فتنه روزگار  
 بیا مد جهان جوئی طوس دلیر / بدوستم بود و دام شیر  
 چو کوه در زو سالار و پیر چو / کز نیشان جهانی شده چو پیر  
 همه نامداران ایران سپاه / همه صف در کرد لشکر سپاه

همه پهلوانان ز دین کفش / همه صاحب طبل و کوس و فاش  
 با طرف کدوس بستند صف / بر آمد خروشیدن از هر طرف  
 ز کردی کران هر دو لشکر نمود / سیکشت ایوان چو خ کبود  
 چو کار و دولتش در بسته / بگردان و گردان نو خورسته  
 دلیران میدان نهاد چشم / که تا سوی کینه که اید بخشم  
 که ناکه جهانگردان نامدار / نمود او شد با قدی چون نهان  
 نهاده یکی خوریز برین سر / که شد شعاع مهر از آن پر شر  
 کمانی بقر بان او دشت جا / که شد از آن چو خ کیتی نما  
 نمودی بقر بوس زین چو / که بودی دل کوه از آن پر توده  
 بدی زیرالش یکی باره / که بودی تنش چو کپاره  
 جوان دلا و در بهانمک / بر انگشت باره میدان جنگ  
 ز قر بوس زین بر کشیدن همه / سر پای میدان بگردید زود



بر انداخت آن گرز بر فلک که حیران او شست چشم ملک  
 چو آمد فرود آن عمو و کران گرفتش بروی هوا آن جوان  
 بر انگیخت باره پس آنکه زبا سوی گرز فولاد آورده را  
 دو تا شد ز پشت سمند نوید گرفتش سر گرز و از جا کمیند  
 شنیدم که آن گرز خاreshکن ز کشتاف بدور صف انجمن  
 بروزی که رسم بزابل زمین برفت و ز کاوس شد خشم گین  
 جهانگیر چون شد سوی ملک عا پیاد در آن پهلونیک پی  
 چو با شاه تور آشنای نمود بدید آن چنان کوه پیکر عود  
 چو افراسیا انجمن گرز دید در و خیزه شد لب بدندان کند  
 که گوی بدینسان ز فولاد و تاب کرد اهر من بود بر هیچ و تاب  
 دلا و دهنم چون غاید بدوی بدو کسی چگون شود جنگجوی  
 همه نامداران ایران زمین نمودند با نام محمد آفرین  
 که از نامداران

که از نامداران هر دو سپاه که هستند در خدمت آن پادشاه  
 نیار و کسی سوی او تا خنق بمیدان بدو رزم که ساختن  
 چو کاوس کار جهانگیر دید بسوی دلیران ایران بدید  
 چنین گفت کای نامداران چن چو میزدین کرد لشکر شکن  
 ز مانه نذیده چو او پهلوسه نذیده جهان یاد چون او کوی  
 بدو گفت وستان که ای تاجور بسی پهلوان آدم در نظر سر  
 ز دستم بدیدم بسی کار زار بدینسان ندیدم درین روزگار  
 سخن بود مردال را در دهان که از روی اسب آن یل پهلوان  
 چو رخ بسک پر بروی زمین به پرید و آمد بمیدان کین  
 زمینان عمو و کران بر گرفت به بین تا چو کرد از کار شکفت  
 نهاد آن عمو و کران را بدوش بدو داد بر دوان دین عقیق  
 یکی تازیانه بزد برستو ر ز جاحست آن باره ماند کوه

دوان این باره ده نورد زمینان کینه کی خنیر کرد  
 بدید آن دلاور بمیدان جنگ که بر خاک افتاده یکپاره سنگ  
 حکان را برکش بر آورد شیر سوی سنگ آمد جوان دلیر  
 خندگی ز ترکش سوی حکان به پیوست بر زه روان آگاه  
 بسک انجمن زو خندید پر که کرد از دل سنگ خار گذر  
 عنان تافت از جانب سنگ نورد بمیدان کینه در خنق نمسود  
 بسوی درخت آن یل تکیخت بیاد کمند از زمین آن خنق  
 پس آنکه بمیدان کینه کشتاد زبان برد لیران ایران کشتاد  
 چنین گفت آن کرد لشکر پناه منم چا کر شاه توران سپاه  
 جهانگیر نام نهاده پدر را ایران زمین ترا دو کعبه  
 یکی مرد آید بمیدان من که تاب آورد نرد جولان من  
 چو کاوس

چو کاوس که این سخن گوید زاننده خون در دوش جوش کله  
 چنین گفت با ذوال کی پهلوان یکی نامدار و دلیر حیوان  
 بمیدان این دیو سیرت نرت که میزند و پیوندم از هم گشت  
 سخن در دین دهرت کاوس که کیوسر افراز فر خنده پی  
 چو بناد و سوی کرد لیسر روان شد بمیدان کین عجب تر  
 چو آمد بمیدان مردان مرد ز شکم سواران بر انگیخت کرد  
 چو آمد نبرد جهانگیر کیوس بر آورد و چون شیر غران غریو  
 بدو گفت ای نور سید پیر که در پهلوانی بیستی کسر  
 نژاد تو باشد ز ایران زمین چو کارت بترکان و کردان چین  
 چو باشد نژادت ز ایرانیان چو سبکی بر شاه توران ممان  
 نخستین بجوی نژادت کینت تو را کینه باشد ایران رخت  
 بیابان تخت کاوس شاه که یای از دشوکت و غر و جاه



سرت بر فراز دگر کردان پیش  
به پنهان در رسم و آیین کیش  
جهاگیر گفتا کیو سترک  
که ای نامور پهلوان بزرگ  
ازین پهلوانان کداحی بنام  
که هستی بگردی و مردی تمام  
بگو نام خود تا بدانم تر  
ازین پیش که جان را نام ترا  
بدو گفت کیو ای جهاندار نیو  
بایران زمین شد مرا نام کیو  
بدو گفت و اما درستم توئی  
که در زخم چون کوه حکم توئی  
سجای را مدبو و باب من  
به پور میجاست القاب من  
ندارم بکا و دس کی احتیاج  
ستادم بشعیر از و تاج و تاج  
شهنشاه من شاه ترکان بود  
مرا مهر او در دل جان بود  
پس است این که گفتی تر با من سخن  
اگر چه دلیری و لشکر شکن  
میدان کنی بهر جنگ آمدی  
و یاد در ره پروردگار آمدی  
بی تاب به پیغم چو داری بچنگ  
سر نام خود را میاور و رنگ  
چو کیو

چو کیو آن سخن زان دلاور شنید  
بزد دست و تیغ از میان کشید  
علم ساخت چون کیو تیغ نبزد  
سوی جهاگیر بی جلد کسود  
بر آورد چون تیغ خون ریخت  
جهاگیر مرکب جهاند پیش  
گفت او سر و دست کیو گزید  
پرون کرد از پیچ اشک تیغ  
گرفتش که بند و ازین بکند  
نهادش بر زیر بغل پی کرد  
به بردش بنزدیک افراسیاب  
به بستند و شش بچم طناب  
دل شاه توران از و شاد شد  
زانده و غم جان از او شد  
جهاگیر دیگر بمیدان شتافت  
با ستاد بر جا و آرام یافت  
چنین گفت با سروران سپاه  
یکی مرد باید بمن کینه حسوا  
سرمه زان جهاگیر گفتا سرور  
که با او بگردم بمیدان کین  
چو پشون پدر را گرفتار دید  
یکی آه سرور از بکر سر کشید

میدان در آمد بر از خون جگر  
جهاگیر چون کرد بر روی نظر  
یکی نو جوان دید چون از و ما  
که از او دمار با نهاد در ما  
یکی نیزه در دست چوستان  
که پرورده بودش سنان بکون  
بدو گفت ای پهلوان چه نامی بگو  
که هستی کینه کی نا محسوس  
بدو گفت پشون ز روی کینه  
که باشد مرا نام شمشیر تیز  
چو کارت بنام منست ای دلیر  
که ای ز جانت هم اکنون پیر  
مشو خیزه بر بازوی خویش  
که ای ز کردان ایران شکن  
تو جنگ دلیران کجا دیده  
که با ضرب بازوی ما دیده  
گفتی کی پهلوانی بدام  
که و ملک کا دس را بد نظام  
ندام چو سان منم لای تو شد  
اسیر کند و بدی تو شد  
نام ترا دست بروی چنان  
که یو بگردی خلق جهان  
جهاگیر گفتا که ای نامدار  
بکی خدا و ذلیل و منهار

که تا تو نگوی بمن نام خویش  
میدان نیام بر زخم تو پیش  
بدو گفت من پشون کیو کسود  
که با او نمودی کون دست بود  
زور دیدر با تو کین آوردم  
ز کین آسمان بر زمین آوردم  
جهاگیر چون نام پشون شنید  
بدو گفت چشم چوری تو دید  
مرا در دل اند که تو پشینه  
که در روز کین بخوار می  
چو کارت پشون را من اندر نبزد  
بمن از چو کوی سخنها کسود  
به بدم دو دست لبان پر  
که تا سوی میدان نیای دیگر  
بشد و غضب پشون کیو از و  
سبوی نهاد آن سر کینه رو  
سنان جهاگیر کینه اش را گرفت  
که در کینه اش آورد کم و کاست  
یکی نیزه انداخت بر سوی او  
گرفتش سر نیزه آن نام جوی  
پرون کرد نیزه ز دست دلیر  
یکی نیزه زد از جگر چو شیر  
که او از او هر دو لشکر کشید  
ستوران بسی زان صد آمد



همان نيزه زد بر گزند بنیو  
که از این نگون شدت پور کو  
تن پهلوانش بیدان فدا  
بردی ز حاجت آن جور زاد  
کریان گرفتش جهانگیر کرد  
ز خاک او را بر کان سپرد  
ببستند بازوی آن نامدار  
چنین اندکش بهره از روزگار  
چه کاوس دید این دلیری اف  
چنین گفت با دل آن ناخجو  
زدیوست این پهلوان از نژاد  
سپاه مراد و بلای فستاد  
بکن چاره کار این دیو چهر  
که یکسان بود نزد او کین و مهر  
ز ایران با شدت طار بود  
با کینه ای از چو باید نمسود  
دلیری رود سوی میدان او  
ز نداشت کینه در جان او  
ز قلب سپهر طوس شد کینه خواه  
طلب کرد اجازت زک و دوش شاه  
**حکایت کرد که در خانه خود و این پهلوان**  
بیامیدان آن کس فرزند  
بدست اندکش نيزه جا نکند از  
بدوکت

بدوکت ای کردی رود را  
چو پروان نمی از حد خوشی پا  
بگردان ایران غایب شد  
سر خوشی آن خورای بکود  
چو نسبت تو را با سپهر تو  
نکوش گشت ز نزدیک دور  
سوی شاه ایران نیای چرا  
چرا با سر خود کنی ماجرا  
هر با کینه گفتش بگو نام خویش  
کزین پس نیای دیگر کام خویش  
باز تو نمیشم احتیاج  
که گفتار سروت ندارد درویش  
نخستین بگو نام خود  
که با تو کنم بعد از آن کار زار  
بدو گفت من طوس  
پدر بر پدر نام دارم بیاد  
جهانگیر گفتش تو شهرزاده  
ز مرد شجاعی و زاده  
چو گشت بیدان و کین  
به پیمان رفیدن مردی غنا  
بشد زین سخن طوس بر کین  
ز کینه چه خون گشت او را  
یکی که ز فدا شکست بر زخت  
بنوی جهانگیر را

چرا این که در این سر  
بر آورد آن کز بالای سر  
سر دست او را گرفت عود  
کفری ز بند بر سر نامور  
سپهر بر سر او و طوس دلیر  
پروان کرد بر طوس و حمله نهمه  
سپهر نم شد در کف طوس  
ز دوش بر سر آن کز آن نهمه  
بد ز دید سر از سر کز زود  
نهر رسید کای کیش زان بیا  
روان بر سر باره آمد فرو  
سر مرکب طوس شد قویا  
در آمد بر باره باد پاسبی  
تن طوس افتاد بر روی کا  
دلش گشت از زان ز بیم ملاک  
ز حاجت از بیم جان در زان  
گفتش بگردن کند کز آن  
کش نش سوی لشکر تو برود  
بر آمد خورش از بر رکان خود  
ببستند دستش بکم کنند  
فدا او چو کب و چو پرن بند  
**حکایت کرد که در خانه خود و این پهلوان**  
بگردید از آن درم کا و دوش شاه  
بهر

چرا این که در این سر  
بر آورد آن کز بالای سر  
سر دست او را گرفت عود  
کفری ز بند بر سر نامور  
سپهر بر سر او و طوس دلیر  
پروان کرد بر طوس و حمله نهمه  
سپهر نم شد در کف طوس  
ز دوش بر سر آن کز آن نهمه  
بد ز دید سر از سر کز زود  
نهر رسید کای کیش زان بیا  
روان بر سر باره آمد فرو  
سر مرکب طوس شد قویا  
در آمد بر باره باد پاسبی  
تن طوس افتاد بر روی کا  
دلش گشت از زان ز بیم ملاک  
ز حاجت از بیم جان در زان  
گفتش بگردن کند کز آن  
کش نش سوی لشکر تو برود  
بر آمد خورش از بر رکان خود  
ببستند دستش بکم کنند  
فدا او چو کب و چو پرن بند  
**حکایت کرد که در خانه خود و این پهلوان**  
بگردید از آن درم کا و دوش شاه  
بهر







بود دست که تا بعد در دو کلاه  
 ای بار کویند زین کارزار  
 شد طوطی چون این سخن کرد گو  
 بدو گفت ای مظهر عقل و عیش  
 برای که باشد دولت راهوا  
 باشد برای توام ماجر  
 جهانگیر گفتا بهومان بنو  
 که بیرون بهر بزم طوطی کیو  
 بیرون دزدان بار که بندگان  
 که بودند هر یک چه شیرینان  
 چنین گفت شاهش که ای نادر  
 من از ناداران خود ده هزار  
 بدادم تر ازین صف بجای  
 که باشد خیل توئی زمین  
 ز ترکان جدا کرد پس لشکری  
 که هر یک بری بدتر از دیگری  
 بدادش درفش که چشم جهان  
 زیده بهر کمان و مهان  
 یکی تاج زرین در شکستی  
 که بودی به از زهره و شتری  
 یکی باره داکش زرین  
 که تا بر نشید بهنگام کین  
 سبب شاهی بهر آنچه کرد  
 بدان نامور لطف و حسان  
 همه باش

همه هم را بش جلف تخت  
 ز نام خود کار ایشان خست  
 سپیدار او گشت بهمان کار  
 دلی و طمان شیرین بهوش  
 سرافراز کردش به پیوند خود  
 بدو مهر بان شد چو فرزند خود  
 چو شب چادر قمر کون پاکند  
 سحر پای بر بام افلاک زند  
 بهر میت چو شد کند ز کجای  
 سر از خواب بر داشت نای  
 غو طبل و جنگ اندازد سپاه  
 شد ز ناداران سوی نگاه  
 بچید که کس از جای خوش  
 نه داد و بیدان کین پای پیش  
 بر افراخته گاوایان درفش  
 جهان زو شده سرخ و زرد و  
 زانک بغیر و ز آواز نای  
 زانکه تو گفتی در آمد ز جاس  
 خروشدن کوسا زرین فام  
 گدشت از کسبند نقره فام  
 صدای دلیران میدان کین  
 بلرزه در آورده روی زمین

طلب کرد دلیران روز سبزد  
 سید گشت بر کبند لا جورد  
 چو قیب و جناح سپاه و شاه  
 شد از اسب از سران سپاه  
 نخستین سواری که آمد کین  
 بکین دلیران که بسته تنگ  
 جهانگیر بود آن جهان بهلولان  
 که بختش جوان بود و دولت  
 یکی باره میرانش چو کوه  
 که ز کوه را در دل آمد شکوه  
 یکی خود زرین نهاده سحر  
 که تا یک شت از شمعش قمر  
 بهر جوشی درشت زرین  
 که حیران شدش دیده و دنگار  
 بگرد که تیغ لاس رنگ  
 که گفتی دمش بود در یاه رنگ  
 بدو در میان تر کشی پر زین  
 که کشش بقربان شده گوشت گیر  
 یکی که ز فولاد بودش بدست  
 که بر کوه خارا نمودی شکست  
 چو آمد بیدان یل پرستیز  
 بر انگیخت آن باره تند تیز  
 بر اطراف میدان زهر سوی  
 بسی لعب نمود و سر بر زین  
 که حیران

که حیران او شد سران سپاه  
 بسی آفرین آمدش از ده  
 چو فارغ شد از جلوه کردن لیر  
 با ستاد بر روی میدان چو  
 یکی نغره زدن بی پلیت  
 که از میدان نغره آن انجن  
 پس از نغره گفتا که ایرانیا  
 بیدان در آمدی یکی بهلولان  
 که در پیش مردان بهر دایم  
 بکین کار مردان مرد و دایم  
 به پیغم که کردش روزگار  
 چو آمد باد صدف کارزار  
 هنوز این سخن در دهان  
 که از خیل را بل زرین خواست  
 سواری در آمد بیدان کین  
 که از آن شد از سم کبش بن عبد الله  
 یکی خود بر سر ز فولاد ناب  
 که کلی نموده بدو خوش آب  
 یکی جوش زرینکاری بیدر  
 که شد دال از ریب او چشم ویر  
 بسته میانش کج تیغ تیز  
 که بر خواستی از دمش تیغ  
 کهانی بقران چو بروی یار  
 که قران شد از گوشه اش حداد



یکی باره ز برش چو باد شمال که بر تیش ز نه نبرد خیال  
 سبک سیر و خوارم و بیکام سیرین خور و کوکلی هر دو  
 بقلا ده زین یکی کرد زشت که در خلکی کوه البرز زشت  
 چو آمد بیدان بی سیستان بجولان در آمد دران انجی  
 بکمره بدید که میدان چو بار نه نامو دان می شیر زاد  
 سر خشم جهان گشت حیران او خرد گشت و آله ز جولان او  
 وزان پس عنان کشا و کشید بسوی جهانگیریل بکرید  
 بدو گفت ای شیر جهان پتی چرا ای بگردان ایران کین  
 نژاد تو از ملک ایران بود چکار ت بر کان تو را بعد  
 پیشان شو هوا که کردی ز پاشی پرون نه ز جور و حفا  
 میانزد کا و پس بی کعبه کن با سپاس ازین معاد  
 و کر ز پشیمان شوی عاقبت بخت ازان صولت و مرطبت

جوانی

جوانی و دوران ندیدی تنی بود کشت ز پند کسی  
 بگویم ترا آنچه بایست گفت سخنانی که نیکو نباید گفت  
 جهان چون مرا چهره خویش نه مرا در دیت بدل بر فرود  
 چنین در دل آمد ز داویرا که هستی بیان برادر مرا  
 جهانگیر چون این سخن شنید بسوی ام آورد و شکرید  
 بجهنم مهرش بدان نامدار بدو گفت ای پهلور روزگار  
 چنانی بگوای دلا و جوان که تازه شد از گفتات مرد  
 گفتا که نام فراموشی که ایران سپهر را نمیشد  
 مرا رسم ذال باشد پدر که چون او نبود بی نامور  
 کنون مدتی شد که آن پلتن پرون شد ازین نامدار پتی  
 نمیشاخ آن پهلوان دشت که خورم ز را پس بود تاج و تخت  
 جهانگیر چون گشت واقف که ستمش برادر بی نامجو

همی خواست گوید بدان سحرش خبر گوید او را درین کیش  
 دلش سوی زنده آورده که او را از جنگ اندر آورده  
 بهین تا نبرد گشت تا کجاست نه چون غایب زین چپ و پش  
 چو او را کنی از مودن هنر بدو باز که حال خود سیر  
 فراموش گفت ای کردیم سخن شنیدم ز تو دل پذیر  
 ولی هست این عرصه میدان درین عرصه پیدا شود نام و ننگ  
 از ایران مرا که چه شد ترا ولی دیدم از شاه تو را نرا  
 نیام منبر دیک کاوس که که او هست سالار فرخنده  
 شوی که یک نوش دار و بخج سر نام بخت در آرد بر خج  
 گفت دین و افراخت بکین که که او بفرق دلا و فرود  
 سپهر برادر و در دجوا فرود آمد آنکه عمو کردن  
 که آواز آن که ز فاشکی به چید در کوشان انجی

نیز

بسی زور کرد آن بران بران کشد غالب ز یکدیگر  
 چپلی زور کردند بر یکدیگر نه این را خلل بد نه آنرا ضرر  
 جهانگیر زوری بیدان کار پاد و بران بی نامدار  
 نیارست از زین روده که چون کوه بودی بزین انداز  
 ولی مرکب نامور شد کنون ز پشت اش درین بی ز قوتی  
 چو آمد کنون آن بی کامیاد سبک کرد پرون دو پا از  
 بایستاد بر روی میدان جنگ کندی بپلند آن شاه پیک  
 که آمد نه دیک خودش کند سر پهلوان اندر آمد به بند  
 سر گان پر کین سوار کار در آمد ز هر سوی و بیار  
 به بشت بازوی شیر تیان میرد بسوی سببش روزگار  
 خوشی بر آمد نه در سپاه ز سر بر فست کرد آن کلاه  
 ز گردان زایل در آمد خود چو دریا در آمد دولش کج

اس کاش  
الصال



همانیکه گشت بر دست کین بگردان ایران شده و کین  
 از دست که و کس که سینه کا دل ذال ز رشدا زود و رنگ  
 روزه نخواست کای چنگ بدو گفت ذال ای ذال و رنگ  
 برو سوی میدان که از روزگار نباید رسد از بد روزگار  
 یکی از من می خیزد سر بر بسته ی کینه تا کس  
 شد از روی که و کس که کتا چنین گفت با ذال ز رشدا  
 بیانا سپید را چنگ آوریم جهان بر بد اندیشی تنگ آوریم  
 بریم سر زین بی پرستیم کینش بشیر کین ریز ریز  
 بدو گفت ذال ای سپید گاه بناید شدن سوی این رخساره  
 یکی که جویت سالار تو که ساز و کین دیده عقل آور  
 چو هر دو سپید زرم و کین آورد پای کینه چمن بر چمن آوردند  
 شه تو ز آن بدو کینه خواه کند مادران مار تبا

بگردان

بگردان عنان سوی آتش کین نین سخن تلخ بزم خوش  
 چو فردا در آید خوار از کوه سر به بندم بر کین دشتی کسر  
 روم سوی میدان این تیره خد بهیم که دوران چو آرد برو  
 زمینان بگردید که و کس که جهانگیران سر و رنگ  
 سوی لشکر خویشی بگشت بدو لشکر ترک و مساکشت  
 سوی بار که رفت فرستادش شادمان از بی کایا

نشسته چون مادران بجا جهانگیر است از دشتی  
 شه تو خواندش نیز کین بدو گفت ای کرد پاکیزه کیش  
 یکی که کردی که از روزگار بگویند ز دشتی و شهر یار  
 رفتی کی مادر ی کین که قایم از دشتی ز ابله زمین  
 بخور ذال ز زمینیت کای چنگ زواره نیار دشتی درنگ

خویش

چو آوی سر ذال را و کند بر دارم سرت را بچرخ بلند  
 بایران ترا یاده شاهی دم تو ز جهان که مکاری دم  
 جهانگیر گفت که شاه جهان با من میان کمان و مهان  
 مرا پشته نیست جز منده کی کنم منده کی تا بود زنده کی  
 بدو آفرین کرد شاه و سپاه که هستی سزاوار تخت و کلاه  
 فرامرز را بعد از آن پیش خا دران بار که شش بکسی نشاند  
 بدو گفت ای پهلوان سبط کجاست آن خنجر کانی  
 ز خون دلیران بت جام نرم زبون از چشمتی بهنگام نرم  
 کنون دست بسته درین کجی برم زاری سرت را ز تن  
 فرامرز گفتش که ای نامور من طبع من زاب و نمر  
 به پهلوانان روی زمین زبونند ما را بهنگام کین  
 بود و دودمان همنه جان ما بود و حل و فرع همنه جان ما

بهر

بهنگام که باب من اندر جهان نمود بهر دستان و مهان  
 مویداست نزدیکشان هر اندر دشتی کس چو ماه و مهر  
 بنزد تو ام روشن است این سخن که با تو چو کرد از هر باب من  
 بهنگام شاه جهان کینقاد بمیدان کین داد مردی بلا  
 بهر پهلوانی تو را بهر دار سر زین مرکب جدا  
 بهر خورست تا بر دشتی بهنگام سندر روزگار تبا  
 دوال که که شدت پاره یار قتادی بمیدان کین خوار و زار  
 بجستی بهر چرخه نره شیر کینان شدی از کف آن دگر  
 بهر میت چو بهتر ازین جهان که نبود آن نامور پهلوان  
 منم تخم آن کمان همنه تو بی هنر نام مردان مهر  
 یکی شد که باره ام سر کنون بمیدان می راندی جوی خون  
 مفرمان ز کشتن مرا شریار که جو ترک نبود کس را بی کام

بهر کس







زوار که سرگز کران رود نمود که شمشاد نیش ز چرخ کبود  
 زاده و بدل آن دو پهلوانان چو کشند فارغ ز بند و گشاد  
 بر آنکشد آن دو مرکب رفا عرق ریز بود و سر تابا  
 ستادند بر پا و دم بر نهند ز مانی چو بر حال خود آمدند  
 دویدند بر یکدیگر همچو شیر که آردم یکدیگر را بر سیر  
 گرفتند نیزه بکف چون ستون بی قصد هم هر دو شتر بخون  
 زوار یکی نیزه زد بر جوان که چون مار زویج و خیم پهلوان  
 عوض خور یک نیزه دارد شاد که بر خون شدش سید از کشت  
 بر زیم سنان آن دو عالی نژاد بیدان بکشد چون کرد باد  
 چو از جنگ نیزه نمودند بر کشیدند بر یکدیگر تیغ قهر  
 هم بر زدند آن قدر تیغ تیز که شد تیغهای شان بکف ریزند  
 کشیدند سر پیچ چون شیر ز گرفتند آنکه دال کسر  
 کشیدند

کشیدند بر یکدیگر از زمین خودشان و جوشان چو شیرین  
 نظاره بر ایشان دو کشته که بخت از کد امین را باید کلاه  
 بهم زور کردند و وقت شام بر ایشان تمام گمان خاص و عام  
 چو روی شتر روز شد در وقت نمان شد بدربارهای تیر قلاب  
 شد دست شان از کمرهای ندیدند زان رزم بدی های  
 دران رزم که کرد و جوان تین یکی زور کرد از سر شتر و کین  
 جدا کرد کش از پشت زین ناله زار بران برآمد و خوشی بزار  
 در آمد بیدان ز ترکان ناله زار که تیر پیش از هزار  
 بر بستند بازوهای شیرین فغان آمد از جیل ایرانیان  
 بر دند او از میدان پرده ازان ذال را کشت خون اندوه  
 پام جهانیکر دیگر بکنک با سیتا بر کینه همچون پلنگ  
 چنین گفت که شیر مردان مرد در آید بیدان کین هم سبزه

همی خواست که آید برش دل ز بد و گفت کا دوس کی چو خبر  
 ز کردان ایران یکی را بکوی که آمد بیدان این مرد و  
 که پشت سپاه من اینجا توست پناه دلیران اینجا توست  
 چو نام بشنید گفتار شاه بر آنکشت باره سوی رزمگاه  
 نزد جهانیکر آمد بقصر رستم تا پایش چو یک قطره زهر  
 بدو گفت ای خود کشته دور چنین عذر بودن بیاروی زور  
 نباشد طریق خود پرور نیاید چنین راست در سرور  
 ز کار جهان داری اندیشه چنین کار کار خود پرورش  
 بآید که دران ایران گلوش پندایش ازین کار و بار از کوش  
 تو را با شمشاد ایران کین که سازی دلش را بهرم غمینی  
 هر روز کردی و داری بنده که قمار سازی بجم کنند  
 تو را شرم ناید ز جور و غل که باشی بایران باصل و نژاد

بروزم

بدوزم تنه را بیک چوب تیر را یاد از تو سفیر و کسیر  
 بگفت این و تیری ز ترکتی بود بقصدش بخت اندر آورد  
 کشت دانه خندک از دانه که بخرده سازد تن پهلوان  
 سپر برده کرده جوان پیش رو که امین بود جانش از تیرا و  
 خندکش چو آمد نزد سپر بگردید از روی زین نامور  
 از دور دشتان ناوک با گلزار دیگر در ایران شدن سوزان  
 چو نام دیدان هرزان دلیر براسان شد از نام برادر شیر  
 بگفتا بنامد چنین پهلوان ندیده چنین نامداری جهان  
 خندک دیگر بر روی دلبوی دلا و فرور و رشقت  
 چو پرده شدن از دست خندک سر کرد او پیش ننگ  
 ز خود و نمودن خندک دیگر بنودی بدان سان در کین دیگر  
 چنین چو بر تیر کشد آن گلزار بینداخت رهام برآمد







میزد خست زوین بگرین دلیر  
 فروه آمد از باره گرین بریر  
 برین آمد آن ضرب زوین چن  
 که خنکاش کردید از ضربین  
 از آن ضرب شد زخمی شد  
 که زبان شد از پیش گرین شد  
 بگرین در آمد دلا و پلنگ  
 میزد خست در کوشش پلنگ  
 زمینان گشتانش یل رخساره  
 پرون بر دود از پیش پلنگ  
 دیگره بیا مد میدان ستاد  
 چون عد بهاری یک او اندام  
 بمیدان در آمد و گین آورد  
 ز نیم بر دکان زمین آورد  
 ز کوه در زبان نامداران بسی  
 که چون آن دلیران بود کشتی  
 بمیدان آن نامور آمدند  
 که قمار بند و کمار مسدند  
 ز کوه در زبان هر که بد نامدار  
 در آمد بمیدان آن کام کار  
 به مبتلای گداز شدند  
 دلیران هم پای بند شدند  
 در آن روزان کرد عالی کهر  
 زمینان پرون بر دود

چو شب

چو شب شد بگشتد هر دو سپاه  
 جهانگیر آمد سوی رزمگاه  
 بگردید کا و کس بخون دل  
 ز راه و ده آن رزم پایش بکل  
 آرا مکاه خود آمد غنیمت  
 بگردش شده تیغ کرد آن کین  
 پیامبر دیک او ذال زر  
 بگاو و کس گفت ای شاه نامور  
 ز کار زمانه دل بغض  
 که در آن نزلد بغیر از ستم  
 جهان را هر کوشش صد شتر  
 عروس جهان را بسی شوی شتر  
 شتر و کج کام کسی روزگار  
 چنین است آیین لیل و نهار  
 ستم جهان رام دارم  
 کسی را از آن پرویش گام  
 سراز کاه و دوسر خوش نشد  
 که آخیز در آن پیش نشد  
 زمانه گرا دادش ای و پنج  
 که پیشش نیامد و داند و پنج  
 که حید از گلستان دور گاه  
 که پرون شد از نقش میلی

که اوج در عیش شادی تو  
 که آخیز در بونغم خست  
 زمانه گرا سرباز خنک  
 که بر خاک و خاری نیندخت  
 ازین نور سیده پیغم ملار  
 که عرش بر آید درین نذر کار  
 جوار کوه سربازند قبا  
 نهم پای مردی من اندر رکاب  
 در اجم بمیدان این کینه جوی  
 دهم کوشالی بدین تند جوی  
 کزان باز کوه سربازان مرد  
 که پیری یک نوجوانی چو کرد  
 بغیر و دی و دولت و نام تو  
 ستانم بشیر از دکان تو  
 شتی خواب دیدم کی می  
 که بن چنین گفت سام کرین  
 که ای کجی کوهرت در گین  
 که فرمان بر زلش زمان و بین  
 بگرد و گین ازین کوشدار  
 بدادم دیک یک در شاه سوار  
 بانگشت اقدم نکشتی  
 که بودی بر از زمره و شتر  
 ازین خواب خودت دادم  
 که کفتم بخون بر کرسی  
 که نام

که نام که این نور سیده  
 ز سام است او را زاده  
 هر آنکه که اوسوی میدار  
 بجز مومین در دل ادناست  
 دیکر آنکه گردان مارا م  
 نیز دیک خود برده از طاعن عام  
 یار زده کس را از آن سرور  
 ازین به نام دلیلی بران  
 که این نامور تخم اعمال است  
 برومند شاهی ز افعال است  
 چو بشید کا و کس گفتار  
 بد و گفت احاک و فرخنده فال  
 یقین است در دل مرا این  
 که او باشد از کوه پلتن  
 نهادش به مردی دلیر  
 بستر پاریستم ز ابلت  
 بسی این حکایت شد اندر  
 چو پوشید شب با در پریان  
 طلا پرون رفت از پیش شاه  
 به بست نام او در آن روی راه  
 و زان رو جهانگیر چون بگشت  
 بفتح و ظفر بخش از بار گشت  
 دلیران تو را هم در رکاب  
 پیامبر دیک افسر سباب







چو دیدش بدن سان شکر  
بدو گفت ای که ملک شد  
من امروز آورم سوی کین  
بکاه و کس که تنگ سامین  
جها کیم که ای شهریار  
عنان را بپایان سوی کار  
یک امروز با نیت از کارین  
رسیده با انجام و یکارین  
چو از کج باید شدن شاد  
توی کردن از خوشی بکاه  
کنندار جای خود ای نامور  
که من بسته دارم به پیش کمر  
اگر زنده باز آیم از زکاه  
بگردان کردن رسام کلاه  
و کرم آید سقا خشت  
تو دانی و این و کین کشت  
چو سالار تو را این چنین  
بجندید بروی شکستید  
بدو گفت ای که فیروز کر  
پای کیمیدان بفتح و فطر  
کنهار تو از پاک باد  
سر دشمنان تو بر کین بار  
جها کیم و سوی میدان نهاد  
نخسین قدم سوی جولان  
چو آمد  
فدایم در این راه  
دلای این

چو آمد میدان کین شیردل  
ز آورده و نامان خجل  
پای علم بود کاه و کس  
بفرز یک اذال فخر خنده  
ز سوی دیگر بود کور شیر  
که در عقل و تدبیر پند نظیر  
چو دیدند کار جهان پیون  
خوشی برآمد ز پر و جویان  
که آمد دیگر باره دین جنگ  
که یار و دشمن نزد این  
بجز اذال ز نیت کس از پیش  
که رو آورد سوی این کینه خواه  
چنین گفت کاه و کس را نامور  
که رفت میدان این خیره سر  
اگر زنده باز آیم از جنگ  
با نیت شج و وارنگ او  
و کس سر نه در ره کارزار  
که نگر و تدبیر خود شمر  
بدو گفت کاه و کس کلاه  
ازین زندگه باز ای بکام  
بار مار از این راه  
این را از این راه

بر و آفریننده یار تو باد  
پناه تو بود کار تو باد  
چو دال از آمد میدان جنگ  
تو گفتی زور یار آمد نهنگ  
ز کشتاب بودش یک چونند  
بدان خود ز دین بپوشید سر  
کمی بی باز و رسام سوار  
که بودی خیمه چو بر وی پیر  
سنانی ز دستش ز نو لادبا  
که است و صفتش کین و او  
یکی جوشش از نریمان ببر  
یک تیغ از هر طرش بر کسر  
یکی که بر کردش چو کوه  
کران شیر مردان شدی پی  
نشسته بیالای سب بلند  
بندش یکی تاب داد و کند  
در آمد میدان بدی کون دال  
ز تیغش چو کور ز دیر نه صل  
بسی نامداران بدش در کاب  
به پهلوانان عالی جناب  
بکها کور ز دستان سام  
که ای نامور کرد عالی مقام  
عنان باز کش رو به دین شاه  
بمردی که در صف سپاه  
سرین

که نامن بدین نامور نو جوان  
یکی رزم سازم بنزد کوان  
بیم چو آید نصیر ز نجات  
وزین بحر خون چون توان  
بگردید کور و زو شد اذال  
پایه بند دین نامور  
چو چشم جها کیم بر روی قمار  
در مهر او بر دل خود کشد  
بسی شد و شد چون خج دال  
یکی مرد با فرو اقبال دید  
بدو گفت ای که دیر تیریل  
که ایام عسرت بباد احوال  
چو از کج کردی کیمیدان قدم  
رو داد استی بر تن خود کم  
بیا چو شاه کاه و کس  
که سازم و روانه عمر طی  
که کس ز فعال او دشمنان  
شد آوازه چو روانه دمان  
شدندم که سوار بپشت  
نارسته تیغی بر دبر بدن  
چو در دست کمان مستی  
بدان نوع زقاده دل مبتدا  
که دوس شد و شد در طلب  
که سرب را زو کند نوشاب

خت

دید







یکی پاره باید کنون سخت اول این رزم و پیکر رخت  
 بگو آنچه دانی بمن ای پدیده کردل شکستم ازین رنمزد  
 بدو دال گفت ای دلاور تنگ بمیدان نیام اگر با تو جنگ  
 شود شاه توران ز تو دل بشود کار بار تو یکسر ضرب  
 به بندد مکر در ره خون تو شود زان خوف در کنون تو  
 بیا تا بگردیم هر دو بهم تا یکی زدم ساریم از پیش و کسم  
 به پیچیم تا شب ازین روزگار بگویم در جنگ تا شام که  
 چو آید شب تیره مارا به پیش بگردیم از نیجا با رام خویش  
 تو چون روی آری با رام خفه پیروزان که سر انجام خود  
 پروان کن و لیسران مارانند بنوعی که باشد خود را بکند  
 شب ز لشکر شاه توران زمین پروان ای با مداران کین  
 پروان کن ز دل مفرس پست بسوی شوش شاه ایران شب  
 و رکند

چو شد با تفتق که شد نا پدید قدم چون کمان زین حکایت  
 چنین گفت که دوس را داند که ای نامور شاه فیروزه کر  
 گذر نیست کس را بجم قضا بجم قضایت کس را رضا  
 ز بهر آن سراب شد بپلتن بقوت شد و کرد ترک وطن  
 ندانیم کار او چو آمد به پیش که بیکانه کرد از قوم و خویش  
 اگر رفت او دست کردان بسی که بنود چو ایشان بتول کس  
 چو کیو و چو کوز و زور نام بنو چو پشون که او بر کند سر ز دیو  
 همه نامداران عالی منصب که هم یک بند رستی در حبس  
 برامت سر خویش بنهادند همه پیش تخت تو استاده اند  
 چو آمد شوشاه توران جنگ بجنگش نکرد کردان درنگ  
 دلیران او را بشیر شیر غامیزد در زرم و کین ریزند  
 شد نور دوست کو که گفتند جهان را بیکام شمشیر کشند

دل شایران مباد بغض گرفتار غم یاد این ستم  
 دلیران زابل هم کویان بگفتند که ای شیریار جهان  
 جهان باد بر کام دل خواه تو سر ما بود خاک درگاه تو  
 مباد اتی از دلیران زمین ز تو شادمان باد تخت و کین  
 لشکر ملک توران بود پیروفا رسد پیوفا را با جز جفا  
 دل شاه ایران از و کشت شد دل خویش بر زرم و دشمن نهاد  
 چنین گفت با زال آن کجمن که ای پهلوان کرد لشکر شکن  
 سپهر را بجای همتن توئی سپهر این لشکر من توئی  
 سپهر را بیاری از کجمن من مکن هیچ اندیشه از کجمن من  
 که بنود در رخ از توام خواسته که از خواسته شد دل آراسته  
 پس آنکه در کج بکش شاه از آن کج آراسته شد سپاه  
 جهان پر شد از زرم شاه یزد زمان جهان جنگی بی نیاز  
 رسید

و در جنگ آید بدش توران جز در آن گنجایت مرا  
 که درم کی لشکر تالاب بدست اندر من خنجر کالی  
 ششخوان بیایم با سپاه بریزم خون از تن کینه خواه  
 برین بر نهادند هر دو سخنی وزان پس مثال دو تن بدین  
 بمیدان کین رو برو آمدند بدان رز که جنگ جو آمدند  
 بگرو و بشیر و شیر و کمان بگشتند تا شب و تا پهلوان  
 چنان جنگ کردند با یکدیگر که ز این زیان یافت نه آن ضرر  
 سیاهی شب تیره چون پیلار شد چپن سوی ملک غر بگشتند  
 چه شد نیل کون پرده کیم نوز نمان گشت چتر شب نیم نوز  
 دو کرد دلاور ز اور و گاه نهادند سوی آرامگاه  
 سوی شاه توران چند شری شدش گفته ای برده را بر نیل  
 نه برار ز بدو دست امرو جنگ ز بهر چه بدو دست ز میدان جنگ



برستان ذال این حکایت بود بدان کوز شکوشت چو بود  
 بکونا که داستان چو دات فیس که در زم کین اش شد شکوشت  
 جها کیکر فشت که ای شویار بود پر دستایکی نامدار  
 که از جنگ او عا جو آید ننگ بدو بر بخت کام پلنگ  
 چو آمد بمیدان من جنگ جو خستین اندر می کرد روی  
 که شاه ایران چو ای کین چو ا جنگ جو ی بایران زمین  
 بیاروی کن سوی کاوشاه که یابی از ملک و تخت و کلاه  
 فریش نیامد بکن کار کسر بکشتیم با هم ریتخ و تبر  
 نه آسان بود جنگ کردن بل که با از دشمنان آید جدال  
 یکی جنگ کردم با بن شیرود که کس آن ندیده برود بشود  
 چو فرود او را آید بخرچ بلند بر بندم و دوشش بجم کند  
 بیارم بدر کاوشاه جهان اگر بایم ز دور زمان

بخندید

بخندید از آن گفته افیس و نان خنده کردید در چت  
 بسوی کسرا پرده چون شد بسوی بیک خوش آمد جان  
 شد تو چون دید کان شد به نیار و در جانب بارگاه  
 دلش شد در اندیشه کاراد که به از کین و از راه او  
 چو آمد بر پرده سرای شوی چو بخت بر تخت کاه می  
 به پرازد و سیر کرد و گفت که در دل مرا هست از رفت  
 ز مردان توی ساز پرده را تا ندکسی جز تو نزد من بیاید  
 به پیران چنین گفت از پیران که گویم حدیثی بگوئی خوب  
 چو می شد جها کیکر روی جنگ چو رو باده بودی نزد شک  
 بر ذال او تکی رویا بود ز جنگ و جمل دست کوتاه بود  
 نه دالش سخن گفته آمدی که آن را جز ایشان ندکسی  
 بهم رست کشید باده و پیر چنین می نماید مراد نظر

که بر تافت از من جها کیکر روی شود با من این خیره هر چو  
 از آن فتنه خیره دایره روی من و زو خاد آید به پهلوی من  
 چکوی تو ای مرد ویرین سال بگفتن در او زبان مقال  
 بدان گفت پیرانه و لیکه که شاه جز دمنزد دست و عالم  
 یک اندیشه شد در و لیکه که شاه جز دمنزد دست و عالم  
 جها کیکر چون شد بمیدان زم بنزدیک من بد کردی کریم  
 چو ذال اندر آمد بمیدان کین جها کیکر شد از آسمان بر زمین  
 که بند و بخون تو اول کسر و زان پس رساند بگردان خور  
 پرون آورد و بنده یان از کند کند و سیتی باور تر بند  
 چو از نبرد کشید پرده خسته بدان جنگ شان در میان  
 بگفتند با من کردی کریم که این روز که بود شاه خستیم  
 کنون فکر دشمن کنی ای شویار دین کار فرست نیست شمار

که این خیره

که این خیره سر نامور کابی بود تخته رستم ز اسب  
 بود تخته او شمن شور بخت زبخت نایک کسی نیک بخت  
 نیاید بدکشتن بجز جور کین رختل بخوید کسی امکین  
 ز اهل جفا کس زیند و فاش شود بچه از دما از دها  
 سبک باش و کار جها کیکر سخن سار گوته مکردان دراز  
 که چون بنده یان را کشت از بند تختین در آرد و تراور کند  
 شمشیر گفت هومان و لیکه که آن یل جها کیکر را که خدشت  
 بدو گفت هومان بدو که با بود دلش زین سخن نیز آگاه بود  
 بخواند گفت او را بنزدیک من که دارم بدان نامور یک سخن  
 پرون رفت هومان ز پرده را بدید او یکی حاجب ایجا بیاید  
 بگفت که روز دهمان شیر بگو خا سده شد یار دلیر  
 چو حاجب بنزدیک هومان رسید چو هومان رخ حاجب شاد



چو حاجب بنزدیک هومان رسید چو هومان رخ حاجب شاد  
 که این خیره



بدو گفت فرمان چیداری بگو  
 بدو گفت خیز و بدر که شتاب  
 روان گشت هموان ز آرام خویش  
 پیروش بنزد یک سالار نمود  
 بگفتش بنزد یک من ای زود  
 بیا به بنزد کش رین بومدداد  
 کران شد سرم از جبا نگر کرد  
 حدیثی که گفت او به پیمان برادر  
 چنین گفت هموان که ای تاجور  
 بسی مود دارد بایران  
 ره چون زین بابا را بگه  
 بسام و تکیا روز واره بطول  
 کشیده سپهر ترا شکست  
 که بخواند شاه افراسیاب  
 بنزد برادر شد از راه پیش  
 بایستاد هموان بنزدش زود  
 که بشد مر با تو گفت و شنود  
 شد تو رفتش که ای گرد زاد  
 جهان مدش از لوح حکم کرد  
 هموان بگفتش شد سفر را ز  
 چرا سام از بیم این خیزه سر  
 باد صاف ایقان گشت بیدان  
 فرامر ز را خواند از بندگاه  
 نشیند شب با همیام روی  
 بنزد کرد

بنزدیک ایشان مرا گفت  
 چنین دیدم ای سرور احمد  
 یکی فتنه خیزد ازین فتنه جوئی  
 بریدی که با ذوال چون کردی  
 درین مدت عمر و این روزگار  
 نداد و دستم بر آنکس گشت  
 اسیران نمایند گم و گویس  
 دلبران کا و کس خور و دوزخ  
 ز کاک و کس و ذال و زک و دیر  
 سرمندیان را زنی باز کن  
 چنانکه را سر جد کن ز تیغ  
 چو بر سوی او رای جنگ گویم  
 وزیر و بر دلم غیر از این نیست  
 که آخر بانی و همدشان رنبد  
 و زان سنگ آید با در سبوی  
 کزان درم بسیار بهتر ز نرم  
 ندیدم چنین فرصت ای شهیار  
 سز قمار بندند و زاده پست  
 و زین بندشان نیست از دست  
 چو هستند عاف و بچکنال گریگ  
 چو آید که کینه در دار و کسیر  
 و زان پس بکا و کس کی ستاین  
 که دل را نباشد جوی زان دین  
 کشش را روان زیر سنگ آیدم

بگیرم روی زمین را تمام  
شسته بهر آن و توران شوم  
و گرفته ام نیاری بجای  
شته تور در یونانی و کین  
بغرم و در کشور شوم را  
که از خیل ترکان پی هم دل  
که ایند ازیشان دلیر و سوار  
بر دارن پست سر و کبشیر  
چو پیران و هومان و چون باران  
چو کشید و سوار و لعلال و فرزند  
که باشند و جنگ و کینه و لیر  
که پیران بنودی کسی را مل  
که بود و کردان روز بشود  
کری

[illegible]



یکی مردان ندانی ترا و گذر کرد بر آن گروه فساد  
 چند که معلوم آمد و در آن نیز جهانگیر کرد جوان  
 جهانگیر چون واقف کار شد که گفتی ملک مست میبار شد  
 بیامیزد و فسر امر ز شیر بدو گفت ای نامدار و لیس  
 من از تخم باب تمام ایام کنایه که کردم تو بر من مگیر  
 حدیثی که با ذال در رو گفت و در آن شب شیر دل افرو گفت  
 و لیس از آن کار خرم شد از آن محنت و ریج پیغم شد  
 تن نامداران ز بند کران کشود آن سپید و از نام او  
 پیوسته چون تن بپوشی هر شد آن قوم چون کوه این  
 نشسته بر باره های نوید برست اندر این تیغ و کر زو کند  
 ز ترکان سپید شکر می ده از که بود مذکر دشمن یمن و لیس  
 چو دیدند آن از جهانگیر کرد با و جلد گفتند خور و در بزرگ  
 که بکسر

که ما کشیدیم با فراسیای سراسر پای تو ای کامیاب  
 بدیشان جهانگیر کرد و فری ز بگو پروان رفت و شد دین  
 شناوند دیده بره بچو شیر که آمد در آن رویان رسیر  
 و ما کردن جهانگیر بنیدیان را از بند افرو سیاب و جنگ کردن  
 چند نیکو آفرینان با فراسیاب و شکست خوردن لشکر تو  
 رسیدند چون قوم ترکان را که کرد و در بر سر و در آن کینه خواه  
 سران از کینه میروان آمد ز شمشیر جویای خون آمد  
 چکه چاک شمشیر و کر ز کران برآمد از آن جیل جنگ آوان  
 خود و شش سواران روز جزا گذشت از مرقبه که با جورد  
 ز آواز مردان زرم و زما بچند افلاک و انجم ز جاس  
 ز سم ستوران مردان کین بد زده در آوا دیم زمین  
 ز نوک کسان و سران نشا بد لهای کردن در آمد شرف

دلبران ایران بشمشیر نیز بگردند تنهای شان ریز نیز  
 ز کشته چنان پشته شد در کاه که به بسته شد بر سران سپاه  
 خبردار شد شاه کاموس که دادش خبر ذال فرخنده  
 بزین اندر آمد شد داغ دل روان آن سپید و در پیش قتل  
 سپیدار آمد و ذال سم کرد و بودت را هزار و نظام  
 رسید مذکران اوس می فرار خودشان زهر سنج و سیل از بار  
 گرفته اند آن قوم را در بیان اذان زرم آمد بر کان زبان  
 چو سر ز خور از کینه نیکون لوی شد و تور شد سر نیکون  
 جهانگیر زخمی بر دگر کشید که شد پر ز خون تا که مغوش  
 زواره تن کرد و همان بخت بعد محنت از دست آن کرد  
 در افتاد بران و میسر ز شب پروان بردش از جلد و پستان  
 ز پرن بکیشوز اند کسان که شد خسته از ضرب آن بد کمان  
 بشدیده

بشدیده از طوس قتل فاداش ز سر خود و کونکار  
 ز تیغ فرار از جنگی کسروای یکی زخم خورد و در آمد بر  
 یکی از دلبران قوران بخت که او را بشمشیر جایی تخت  
 چو ترکان بدیدند آن ریحتم بر فستند از آن جابراه کریر  
**بشدیده از طوس قتل فاداش ز سر خود و کونکار**  
**شاه و سپیدار که در آن وقت جهانگیر**  
 سپیدار ترکان بزخم کون مزیت شد و شد بتوران شد  
 ز ترکان بکشتند بجز هزار به کینه جویان نامون کسار  
 گرفتند کنی ز توران سپاه که شد خیران چشم خورشید و  
 بیام جهانگیر شد که پناه بفتح و ظفر نو و کاه و کسار  
**شاه و سپیدار که در آن وقت جهانگیر**  
**بشدیده از طوس قتل فاداش ز سر خود و کونکار**



بدو آفرین کرد و در زیر از و گشت خوم معبر و سپهر  
 بشد شاه ایلی ز پروه سرا دلبران ستادند ز دشمنان  
 چو کسیر آمد بنزدیک شاه بیوسید اهل دبار که  
 چو برده است سر از زمین بگذاشت چنین گفت ای شاه روشن رخسار  
 که کارم ای خسرو تاج بخش تو فرمان روای بگشای بخش  
 بنودم شهابی کوینی گرفتار بودم به ترکان چین  
 ز اول اگر کینه ساز آمدم با تو بعد و نیاز آمدم  
 کن همش به بخشید کاکوس که بدو گفت ای کرد فرخنده پسر  
 نذر دم بدلی از تو یک دزد خشم کشایم ازین بسا مهر تو ششم  
 نمودن بنزد فرامرز جاسد دلا و جواد به پروه سرا  
 تختین بیاید چو شاخ دخت بیوسید کاکوس را پای تخت  
 بیامیزد برادر نشست برو خلق حیران ز بالا دیت

یکی نوجوان

یکی نوجوان دید چون نشسته که کاکوس سوی دلبر  
 بنشست تا بپاشد گشت خست روی که دل از رخسار یاقوتی فری  
 دل شاه شد شادمان زین بدو آفرین خون شد زین  
 بفرمود کاکوس تا خون نمیدان حوز و نیهای الوان نمید  
 ستادند در خون زهر کوخیز که مجلس نیکو بود و دهمان عزیز  
 بخوردند گردان چو از خطم درآمد دران جیش زرب جام  
 بپوشید بر دند گردان زمی شاد گشتند شاه و سپاه  
 جهانگیر را گفت کاکوس که هر ز دلت تازه کردی  
 چنین گفت نشسته را که زانم زلا چو کون ز جام می آرد بیاد  
 بدو گفت کاکوس که انبار ازین بسا سوی زاهدی زلا  
 بدو داد کاکوس جام نمید ستان آن جوان و دم و کشید  
 بدادند یک بدم جام می نشد مت از آن کرد فرخنده پسر

نوجوان بدو  
 کاکوس  
 کاکوس

هرانی که بدو داخلان بزکاه بلب در کشید آن یل جام کاه  
 بدو گشت حیران بزم که آن بود در بزم دانت زلم  
 چو دیدند که جام آن نرغیر ز دور و دهم و سپهر  
 بفرمود وستان بکجو خوش که با میت در کج بنهاده پیش  
 که آن جام دایم کو سپلتن همی خوروی در صف انجمن  
 پیاریدند و یک این پهلوان که ز شاد کرد دل نوجوان  
 بیاد و کجو وستان سام ز رستم یکی جام زرب جام  
 که کردی دران جام می نمید بدادند او را بدم در کشید  
 چو آن جام خور و آن کو فرزند بدان چشم کاکوس که مایه باز  
 چو زان کاه چند از آن روز سر آمدان ز می خیره گشت  
 برقتند هر یک بآرام کاه فسر آمد ز شد برادر راه  
 بیاد و او را به بکاه خویش بخاب اندر آمد به لخواه خویش

چو شب

چو شب پرده آینه سی دید نشد مهند سر در میان کشید  
 جهان شد چو آینه ز روی هر پیر از تاب شد دور روی سپهر  
 بر آمد برین طاق فیروز کار رخ آفرود شاه ملک تار  
 در پرده بگشت کاکوس که رسیدند گردان فرخنده پسر  
 جهانگیر شد با فرامرز شیر که بدو در شاه عالم سر بر  
 بفرمود تا شد بجای نشست رسیدند گردان ز بالا دیت  
 یکی انجمن شد بر کاه شاه نشستند گردان چو در بارگاه  
 بفرمود کاکوس تا خوانان نهادند و یک نام آوران  
 نشستند در خوان دلبران شاه بخوردند و نغون آله  
 چو خون از برشته بره نشد سر از شر گشت برافروختند  
 بکجو فرمودند جهان که تا صحبت در کج شاه نشاند

نوجوان بدو  
 کاکوس  
 کاکوس



کران شاه جمشید بود و درخشان تر از ماه و خورشید بود  
 ندیده چنان تاج کوهرنگار بوق کسی دیده روزگار  
 بیاد و روان تاج شایسته نهد بر آن تختگاه  
 بیاد و کجور آن تاج زر نهد بر یک آن خسرو تاجور  
 شدش گفت باین ان کفیل یکی طوق زرین بگوش نهاد  
 پاور برم طوق زرین شاه که او ساخته شد باین شاه  
 که خنجر می پر دست احوار که بود آن ز طهور کس شیرار  
 بیاد و کجور آن نیز هم نهادن نیز یک است عجم  
 یکی تیغ شانه زرین نیام که در کج آورده بدالاسلام  
 بیاد و بهناد در پیش تخت و زان پس شوشه فیروز تخت  
 بر سر مود صد دختر ماه روسته هم که عذار و هم شک موسی  
 ز سر تابیا بگوش آرام و ناز هم پای کوبه هم تهنه ساز

خلایان

خلایان زرین کر نیرصد از نوجوانان با خط و حد  
 بر زرین جام و برینه زرین و د صندوق زرین پر مشکین  
 از زرینت رومی دو صد پیران دو صد پیره از خط شایان  
 ز چتر و طاق و ز پرده سرا ز کوس پیره ز منند و در ا  
 در فشی که بود از منوچهره یکی سر علم برکش بچو ماه  
 هیولون کف اکلن برکش بدیدار خوب و برق بگوش  
 بسی خواسته نیز هم آن که باشد عزیز آن بر خسرو  
 جهانگیر را داد کا و کس که بدو گفت ای که در خنده پی  
 اگر عسیر یام من از پی نیاز ز خلق جهانست کم سر نزار  
 جهانگیر گفت که ای شیرار تو را عسیر باشد ز پر و در کار  
 شوشه بر تخت چون پیشتر بایست دنیا بگوش مرا د  
 مرا تا بود کیف در بدن باعدای شوشه خاتم زدن

بد کرد شاه جهان آفرین که با دید بایستی تو ای کرکین  
 پس ز نال آفراسیاب آنچه بود از آن نیز چندی بران فرمود  
 بختیگر دیگر بر سپاه نه آب و سر پرده و تاجگاه  
 ز بعد جهانگیر کستم و طوس دو تایی ز دین و زرینه کوس  
 ز هر چه کان بود و حساب کج که به با سران و کسرای سپنج  
 کشید نذر جهانگیر شیر بدیشان دعا کرد و دلیر  
 یکی کج دادش سپیدار سام که کارش از آن کج شد با نظام  
 زواره ز هر که نرسبب چرخ که این بود بر شیر ماران غیر  
 سپردش بکجوران پهلوان بقتایش دلیر جوان  
 فرستاد خبری که بوش نال طیف برادرش حب و نال  
 ز کوه و ز کوشش می خوست بدست آمد و کشت از کشته  
 صلاح نبردش ز پشتر رسید شد از نال اسباب شان بر نبرد

دلیران

دلیران ایران ز هر کس بود جهان پهلوان راستای نمود  
 چهل روز آرایش بزم بود دل جلکی فارغ از رزم بود  
 بدو داد شاه از سینه ده هزار که کشند در خدمت نامدار  
 سپاهی که بود از کوشین نبرد جهانگیر شد انجن  
 در آمد بسان چل از پیش جوان هم مادر و هم پهلوان  
 از دایمی یافت ایران دین سر اندر گریان کشید مکن  
 فرستاد کس سوی مانزدان بسوی مسیحای نام آوران  
 که تمام درش آورد سوی فرستاده چون شد بکران  
 فرستاده چون شد بکران شده بد مسیحای بدار القار  
 بیامد ز جوان زمین کاشی بر آمد ز کوه و کوهان  
 ز دیدار او در و لاش کشته شد که نهد در کف او نهاد  
 یکی روز آمد نبردیک شاه نشاند شاهش نبردیکگاه

دیار



بیام بر شاه وستان سام  
 ششگردان ایران قام  
 سخن گفت آمد ز فراسیاب  
 که این بار کارش برین شد  
 برافشای پیران شد تائی شد  
 قنادهش ز گردان ایران  
 ایران بسی آمد آن کینه جوی  
 بدینگونه آتش نیامد بجوی  
 بدان بد که او در دل خویش داشت  
 زمانه همان بد بر و بر کجاست  
 میبندیش بد تا قافی بکس  
 که نیک است اخوت یار و بس  
 زینکی نریزه کسی روز بد  
 بد اندیش را عاقبت بد رسد  
 سخن بود از نیک و بد و بیان  
 در آمدی حاجب از مایه ها  
 بیوسید پیش شمشه زمین  
 بگفت ای شمشه کجای کنی  
 ز بغداد آمد فرستاده  
 یکی نامور مرد از آده سه  
 یکی نام آورده و لیس  
 ز تروته تازیان اردشیر

چو

چو فرمان دهد نامداران  
 چو او را در خسر و خسروان  
 بجایب چنین گفت که شاه  
 که آید فرستاده در بارگاه  
 در او را دعا بجایب فرستاده  
 بر شاه آن مرد از آده سه  
 فرستاده چون روی کاوش  
 بخوبی عاقلان شکستید  
 چنین گفت کی خسر و خسروان  
 که در دلت و دلت و دلت و دلت  
 که نام تو کرد و سپهر برین  
 ز تو شاهان با تاج و کین  
 یکی نام دارم من از اردشیر  
 که در پهلوانی نثار و نظیر  
 شمشه ایران چو فرایم  
 چو خدمت کنم که چنان شنایم  
 دلیر خود مندر گفت که  
 که روانه بلستان ازین نیک  
 زارنده نام نام گفت  
 که بودی در کفایت شکفت  
 فرستاده شاه با نام  
 دوران اینجمن آید ویش فرود  
 دوران پس بگفت آن خود مندا  
 که از نام بکش دان پند را

سر نه چون مرد و کاشود  
 سر تا پایش بخوابد و شود  
 شمش گفت بر خواند که چنان  
 عرض این فرستاده چنان  
 بگفت اول نام نام خدا  
 که او بنده کان را بود و بنا  
 خداوند روزی ده موزد  
 خداوند لیل و خدای بناد  
 ز بعد شای خدای جهان  
 در دهم بر شمشه شمشه  
 بداند شمشه ملک ایران زمین  
 که آمد سپاهی ز بر بر زمین  
 سپهر را سپیدار بد کافری  
 سترگی کافر فاجوس  
 یکی کافر بد پرست پلید  
 که دوران چو او بد نهادی  
 بود نام او عا و شمشه چشم  
 که ستر تا پایش بود کین و چشم  
 رخا و نمودش بود تار بود  
 که شمشه بقامت رخا و نمود  
 دو چل کردش بر خال اند  
 دو باز و بقوت چو شمشه چار  
 شمشه هست چون کین نیکون  
 دو چشمش بر خن چو دو کین

بود

عجل

بود بر پیش تیغ الماس کین  
 که بر دی و فریش و نیک  
 چو نه خدمش که زان لهرن  
 که دارد از کوه فاراشکن  
 که زرم آن کافر کینه دار  
 بدان کوه فاراشکن کار دار  
 دو زکی سپیدار آن کینه دار  
 دو دیوی پیر از کین چو کینه دار  
 یکی زان دوزخی پیرا بنام  
 که کرد در زان از دکانیر کام  
 یکی از سندان فاراشکن  
 که کوه عاجز بود و در مساف  
 سپاهی که با آن لعینان بود  
 بصورت و لجه ایشان بود  
 که کوه پیکر که کینه دار  
 بهت پرست و مهر خیره سر  
 چو آمدند نزدیک ایشان خوش  
 که با بند از آن خور دینی پرورش  
 یک سب و یک ستر خور و کین  
 با شمشه بدین قول صلا شمشه  
 بود آدمی خور عا لعین  
 بخون اسیران بود و کین  
 ز فرعون و شمشه دار و تار  
 زار و چنین کافری دور یاد



سپهبد فرزند او بر آه شده شاه را لعل کیمیا خواہ  
 بسی جور از ایشان ببرد سپهبد چو ایشان بلای زمانہ نبرد  
 گرفتند بغداد را در میان از ایشان کریمان بہ تازیان  
 بر ایشان یک از ایشان ببرد و فتح بر ما بیاورد  
 زانکہ آن لشکر کیمیا در آمد در آن قلعه بر ما سپر  
 دلیری فرستند با شہریار کہ قوی چنین را کنند ما  
 بجز دودہ سام و زال دلیر کہ ایشان نہ کنند از نہ شیر  
 ہر آنکہ کہ سازد بدین قوم سرنام خود را و در دینک  
 کہ بستم سخن آنچہ بایست گفت ازین کار اندیشہ باید کرد  
 ہزاران در دودہ ہزاران سلام ز ما بر شہشاہ عالی مقام  
 چو شامان و کردان آن بارگاہ شہدندان ما کہ خواہ  
 بجزت قتلہ از آن لشکری کہ ایشان چہ دیگر جہان را ببرد

چکہ

چو گوید برین کار کہ در یک کراسوی دشمن فرستند  
 شہشاہ ایران زبان برکشار چنین گفت کی ما داران را  
 ز مضمون این نامہ اردشیر ز کار زمانہ و کم کشید  
 مند زین شد خشک مار مند کہ از کردش چو خج بر خست  
 ز فتنہ شد طور بر بای خوش جہان زرم و دیگر خا و شیل  
 کہ باید شد ندسوی بخوادین کہ ر و اور و سوی این عادیان  
 ندارد جہان غیر میداد کار فراغت نہ میدکی از دور کار  
 ز شہد زمانہ کہ شد خوش لب کہ از زمر دورش نیاید لغب  
 کہ خوشدل نشت از جہان کہ دل ز آتش عم کشست کہ  
 چکو مید اکنون بدین کارو کہ یار شد ندسوی باز رفت  
 سخن در دمان شہشاہ بود کہ آمد جہانگیر را در سجود  
 زین را بوسید نزدیکہ چنین گفت ای شاہ عالم پناہ

یوز

خواب

بستور دارای ایران زمین بہ بندم کہ بر این جنگ کین  
 بہر سر عا و را بریدن فرستم نیز یک این آنجن  
 کم فانیست پرستان خواب کنم ز یکمان با آتش کباب  
 بدو گفت کاوس کی از کم را بکشی میان بلان سرفراز  
 بنورست نیامد بدین برادر چکو نہ روی سوی این کار  
 بکاوس گفت دلیر جوان کہ اگر عسکری شد خدای جہان  
 بہ بندم کہ سوی شایان جنگ بران قوم ہندی کنم کہ تنگ  
 ز تقصیر خود مانده ام سینه پیش ز شرم کنا ہم سر افکندہ پیش  
 امیدم چنین است از لطف شاہ کہ یار و بر و ہم ز بار کناہ  
 شش گفت ای پهلوانامور چوستی تو بر جنگ کہ فر کمر  
 سران را بہر ہرہ خوشتنی کہ باشند نزدیک تو آنجن  
 جہانگیر گفت ای پناہ ہمان کہ پی تو مبار دانی جہان

جہانرا

جہان را بود کہ بمن اتفاق مسخر کنم روم و چون عرق  
 بنامت کنم خطبہ در ملک شام شوندت ہر صحرای چوہ غلام  
 نخستین کسی کو در اندر با فدا مرز بود آن بی یک را  
 بدو گفت باشم ترا من رفیق کہ نیوست در راہ رفیق شفیق  
 بجا برادر شاکت کوست کہ باشم سپاہ ترا پیش روی  
 بچند از جا سپیدار طوین بر شاہ ایران زمین داد بوی  
 بکفتا ختم ہم رفیق سران روم ہر نامور سروران  
 بدو گفت شاہ جہانم فرین کہ تو سرفرازی ز ایران زمین  
 بروم کہ عالی ثرا د کہ باشد جہانت بکام و مراد  
 دیگر کیو برخواست از جہان نہاد او یاری او پای پیش  
 بکفتا کہ من ہم بدین شیر مرد رفیقم باین رزم و این دار بوی  
 بدو گفت کاوس کی باجوی کہ از تو سپہ را بود رکن بوی

جہان را بود کہ بمن اتفاق مسخر کنم روم و چون عرق  
 بنامت کنم خطبہ در ملک شام شوندت ہر صحرای چوہ غلام  
 نخستین کسی کو در اندر با فدا مرز بود آن بی یک را  
 بدو گفت باشم ترا من رفیق کہ نیوست در راہ رفیق شفیق  
 بجا برادر شاکت کوست کہ باشم سپاہ ترا پیش روی  
 بچند از جا سپیدار طوین بر شاہ ایران زمین داد بوی  
 بکفتا ختم ہم رفیق سران روم ہر نامور سروران  
 بدو گفت شاہ جہانم فرین کہ تو سرفرازی ز ایران زمین  
 بروم کہ عالی ثرا د کہ باشد جہانت بکام و مراد  
 دیگر کیو برخواست از جہان نہاد او یاری او پای پیش  
 بکفتا کہ من ہم بدین شیر مرد رفیقم باین رزم و این دار بوی  
 بدو گفت کاوس کی باجوی کہ از تو سپہ را بود رکن بوی



برو همه پهلوان دلیر  
که روبا به شد برتره شیر  
دگر پش کیم آمد به پاس  
چنین گفت ای شاه فرخنده را  
منم همه آن بل سلیق  
کنم جان فدایش هر انجمن  
ستش گفت یاق به شد خدا  
که نیکو نهادی و پیکره را  
سبی از دلیران ز پر جوان  
نمودن یاری بدان پهلوان  
یراق سپید کردار است  
هنوعی که دل را بدی خوانسته  
دوره چل هزارش جوانان کار  
شد از لشکر شاه ایران عیار  
هر پهلوان کا و کس شاه  
هنوعی که بودی باین راه  
رفیق *خبر داد دلیران و سعادتی آمد*  
چو کردند کا و کس شتر را و داع  
دل شاه خون شد از آن آلود  
برفتند ایشان کا و کس کس  
سوی ملک شیراز آمدند  
به شد فال زد سوی را بل زمین  
ز اندوه آن نامداران غین  
عشار *خبر داد*

زهر

زهر منتری نامور پهلوان  
برغدا کردی دلیری روان  
که آگاه باشند از ره کد  
باشند کسی راز دشمن خبر  
قرا دل شد طوس نوز تراد  
طلایم بی و پشت تا با داد  
ز سپداریش در دل آمد شب  
سر آن دلاور کران شنب  
چو در خواب شد طوس دید  
بدانیش آمدی در نقاب  
ر بودش ز فاروان شد  
سید پوش بودی ز پاتاق  
نداشت کس کن سمکه بود  
که آن نامور راز جا در بود  
جبه شد جهانگیر ازین سخن  
که بر دزد طوس راز انجمن  
غین شد از آن کار کرده لیر  
نمود سوی فرزند شیر  
که کار عجب دید طوس از  
شکست عجب شد بدین کار  
چو آمد بیتی جوان را بخت  
که افتاد او اندرین کا بخت  
ز دشمن کسی نیست در مکنز  
مکر دیو یا بادوی خیره سر

چهره

فراموش که معلوم نیست  
که این بد کنه شتر و کسیت  
سپید شد سبی زان سخن  
فرود شد ز اندیشه اش با یکی  
روان شد به بعد از آنجا  
چو نزدیک شد با یک کینه خواه  
رسیدند از راه کار گمان  
که شد به خیم خیم از نا گمان  
طلای پر و آن انداز هر سوی  
نگهدارشان که فرید خوش  
چند دار شد لشکر کینه جوی  
به بستند از هر سوی زده و  
کرده جفا جوی پیدا و دین  
ستادند آماده جنگ کین  
*سپید شد جهانگیر و فرود آمد و جنگ کردن*  
روان شد جهانگیر از آنجا  
چو شیر زیان رو بکشت نهاد  
دم صبح نزدیک ایشان رسید  
چو کرد سپه خیم ناکس برید  
نمودار شد شملای درفش  
جهان پر شد از سرخ و زرد  
خروش پیر عیان شد درشت  
صدای سرخ و چرخ کردان لذ

برآمد

برآمد از آن قوم دون و غل  
یکی صورت از نام لات و  
درفش لعینان رسیدی با بر  
بر و سر علم بود شکل هنر  
بیای عالم که فری چون منار  
دوزخی به پهلوی آن ناکار  
که هر یک بدی بیک کوه سیاه  
سیر روی هر یک چو کوه  
یکین ویسا رسید عادیان  
به اهل فسق و فساد و زیان  
جهانگیر چون دید آن قوم شوم  
ز کینه سپید کرده آن فرود  
بفرمود تا نامداران قام  
کسی بر روی برآورده ناه  
بیا میزند چون پردلان سوی  
به کرد و زوین و نیزه بکف  
دلیران بصف سپاه اند  
حد در ایجا کینه خواه اند  
جهانگیر اند بیای درفش  
بگردش دلیران ز ریز گفت  
چو کیو و چو پش فراموش  
که بودند چون شیر خزان  
پس بستان لشکر را بیل  
به بسته به خنجر کا



دیکر مداران جرمین چو فولاد و دارای دریا نشین  
 چو طهور و غواص بن ارسیا چو نو شاد بن عادی بن ارسیا  
 شدندان دلیران مدین سنج ستادند پروانه سان کریم  
 دیکر مداران ایران چو کوه به بستند صفها کرو با کسروه  
 زشتاد و جانانه نای خوست کز او زشتان خضم را جان بخت  
 پیره بر آمدند به جانب صف آرای شد هر طرف حاجی  
 ز خوش سواران و طبع و غیر پرون برد بکوش از صغر و کبر  
 هر جا که دهکس شدی بر قطار بدی در میان شان کی نامدار  
 چه دیدن کسیر را چنان چشم بر که چون کوه کن برادر ستاد  
 بگفتا که این قوم از آهمنند و یا از ازل جمله رو می کنند  
 دلیرند این قوم اسلامی که بستند بر کینه امان  
 نزارند از مایک زره پیم نیامد بر باد بیدیشانی غنیم  
 دلیری

دلیری بمیدان ایشان رود بجنگ دلیران ایران رود  
 پنهانی زکی کشید این سخن چو دیوی بیرون آمد از آنجی  
 یکی از ده پشت ماهی برست کز کوه البرز دیدی شکست  
 بدان سان بمیدان کین نهاد بگردید بر روی میدان چو بار  
 معلق زنان کرو میدان گشت سرا پای میدان بهم در گشت  
 بمیدان کین چون زدی پیر بمقدار ده که بحیثی راجه  
 چو زکی بمیدان هنر محمود بزکی زبان چو شمشیر استود  
 بگفتا نم پهلوان جهان پنهانی زکی دلیر و جوان  
 نم چون قدم سوی میدان بگذاشت بدریم بهر پنج شیر و پلنگ  
 هنر چون قایم ز بار زوی زود بر من شود از ده چو مور  
 بیاید اسلامیان سوی من کسی کو بود هم تر از وی من

سخنی در پشت رخ می در دهن که آمد جانیگر لشکر شکن  
 چو به بهاری بمیدان کین سواره بگفت بر آن لعین  
 سواره و آمدیل شیراز بمیدان زکی برابر ستاد  
 بدو گفت ای اهل کین و کنه که اهل کین مت بود و سیاه  
 چنین آمدی تو ز پیش مصاف چو باید نمودن هم کبر و لاف  
 چو زکی بدین پاره استخوان بر آرم همین دم زبانت تقا  
 بیا ای سیر روی تیره تبار که نامت بر اندازم از زور کار  
 چو زکی از آن نامور این بشید چو دیوی بنزد دلاور رسید  
 بر او روان از بالای کسر که زخمی رساند بدان نامور  
 سپر بر سر او زد که جوان بزیر سپر شد نشان پهلوان  
 چنین داشت راوی زخمی که بودی پنهان چو یک از من  
 چو سر چو بروی بسوی کمر بگندی دل کوه از یکدیگر  
 زدی از

ز دی از ده که بر دخت چار بگردی و نیمه بسان چار  
 زوان زره را بپوشان دلیر که بچید از آن زره پیر  
 بلرید از آن ضرب آن باجو جهان گشت تاریک بر چشم او  
 دو بار زوی آن پهلوان شجاع دلش گشت از آن کرد در خطر  
 یکی دیگرش زدی پنهانی کرد که سازد کین پیکرش چو خورده  
 نگذاشتش بنزد دهنه چو غنم چون نگذاشت خدا  
 یکی دیگر آورد زکی ترا د که او از او دور و دور گشتا  
 چو نوبت بگرد دلاور رسید بزود دست و تیغ از میان بر  
 بزکی یکی حمله آورد و زود ز تیغش پنهان بر میت نمود  
 که یزان شد از پیش تیغ لعین بهی گشت بر روی میدان کین  
 بی پهلوانش چو دید آنجی که کرد بمیدان سک بد کمان  
 بر داشت که آن میده آوردش بچند یک دزد از جای تیرش



چونکی بر پیش ستاده جهان  
روان شد پیش و دیگر تر و جان  
زدستش بگذاشت آن سخنان  
چو دیوی پادسوی پهلوان  
یکی تیر زوین ز کج بغل  
پرون آورد آن لعین و غل  
بزد بر تن باره راه دار  
که شده پاک از دوش ز زکار  
تن باره از غرب زوین  
پشت او آن باره از خاک پست  
پرون کرد پا ز رکاب آن  
یکی خیز آورد آن زره شمر  
چو سروی میدان که ستاد  
ز بستن ولی خودش از زخم داد  
چونکی بر منده سرش دیدند  
هنگامی از خاک میدان بود  
چو دیوی سوی آن دلاور رسید  
چو کوهیایی بنزدش دوید  
که آن آره بر تارک او زند  
یک آره اش کاره کمر کند  
بفرقتش جوان آره نیز یک  
بچشم سرنه دهر تاریک شد  
چو آن دید بر آن بی شیر جنگ  
بزد بر دوش تیغ لاس رنگ  
ز غریبش

ز غریبش دویته شد آن خون  
پنداری زنگی چو دید آن جان  
روان کرد و سرخی پیش دل  
که گیرد گیان آن سحران  
دلا و بر دست زنگی گرفت  
بدو گفت ای تیره خسار رشت  
بچنگل من مبتلا شدنت  
خلایق نباشد دیگر از منت  
نیرا چو دستش گرفتار دید  
یکی دست دیگر دلاور دید  
که آمد پرون دشت از دلاور  
گفتش را با ساز و از پشت او  
گرفت آن دلاور سر و گوش  
به چید بر کند سر زشتش  
سوی لشکر عاودند خست  
سپاه عدو گشت زیر و زبر  
خودشی بر آمد ز بر سپاه  
بلرزه قناد از اهل کناه  
بخشم آمد آن عاودیشیم  
بجند بالک از با بخشیم  
بقصد حربه با یکدیگر که فشان  
میدان شد نل از کران فشان  
**حک کردن در لشکر**

فرامرز چون آن رستخیز  
کردن بر او در چو شمشیر  
بزد حمل بر باره کوه تن  
ز دنبال او شد روان آنجن  
چو آتش تیرد بر او رسید  
یکی باره تیر دلاور کشید  
چو آمد بر تن مرکب راوار  
روان شد مرکب دلاور  
علم کرد شمشیر و آتش نهاد  
چو برق درخشان در ایشان  
کسی را که بر سر زدی ناصد  
که شتی سر تیغ اوار کسر  
و که بر میانش زدی آشکار  
دویته شدی بر تنش خیار  
گرفت که بر بند هر که فرست  
بهودی زدی بر سر و کمر  
سرا ز تن بکند ای جبار  
شدی دلاور او را و دلاور  
فرامرز و کردان ایران  
بسی را بریدند سر با تیغ  
نخوردند از ایشان سر و تیغ  
بسی خون که آمد ز تنها پرون  
بشد سخن میدان چو دریا جان  
فقان

فقان اسیران بچگون رسید  
خودش دلیان بکردن رسید  
بکشد چندان ز بر بر سواد  
که شد تنگ بر سر و روان کارزار  
یکی جنگ کردند دو سپاه  
که آمد منظاره خود شدند و ماه  
چنین بود تا بکند لا جور و  
نمان کرد از دیده با قوت رزد  
چو شد رایت روز روشن گونا  
شب آمد با یون فیروز کون  
چو از شب سپید شد بالادست  
کشیدند کردان از زرم دست  
نهادند روی آرام خویش  
ندیدند از یکدیگر که هم خویش  
جایگز آمد سوی بارگاه  
فرامرز و کردان ایران سپاه  
بشدند از خاک چون دشت  
که شد پاک از گردشان ریزد  
گرفتند آرام هر یک ز بای  
کشیدند زده امن خویش پای  
جایگزینها که آمد ز جنگ  
چو شیر تیان بود و ببر و جنگ  
هزار آفرین بر دلیان ما  
مبادا زالی بشیران ما



کمال دلیری هیت و پس ندیده چنان پر دلا بچکی  
 ضرر از لقا که ای سسر فلان در تخت و دولت بر دلا بچکان  
 نمودی بدشمن یکی دست بر که خون جگر در دل او نشود  
 بسی جنگ دیدم من از بایچو که او کرد با اعدایان پیش  
 ندیدم چنان رزم از آن نامور که تو نمندی امروز از خیم سر  
 هزار آفرین بر تو ای پهلوان جادوگر زنت ز دور زمان  
 بد و آفرین کرد بسیار کیو که باوید بپشی سپهر داریو  
 ادم شاه و مان گشت از کار او بود بخت و دولت هوادار او  
 بد و گفت پشتر که ای شیر رود بر آوردی از زبان بدخواه کرد  
 سر سر کنان خاک را بخت بود جهان و از یزدان نجات بود  
 به نامداران آن را بختی شکفت بر کرد دلش شکستی  
 همانیکه باقیان سپاه بگفتا به پیشید بر روی راه  
 ن اعلی که از نامک

که از نام آید چو مقدار کسی برایشان شد بخت فریاد  
 بگفتند زین لشکر کارزار کم اندر مردان ما و هزار  
 بگفتا که از این دسردی شود و شد از رحمت ایزد  
 چو رفتند از حکم یزدان پاک سپاهندان کسر و از کجا  
 وزان پس فرمود تا آن خوا در اندر دیک آن فرمان  
 نهادند خون کران با پیش بنویسی که آن بد باین کوش  
 چو از خون خوردن بر خستند لشکر طلایه پر و در خستند  
 بر خستند هر یک با یک و با کفر و اچو اید باز خستند  
 وزان رو چو عا و سکر کجی سوی بار که شد دلش شکستی  
 بیا به برش لشکر بربری خودشان چهار شیون کار  
 که در لشکر نامداران ما وزان نامور کین گذران ما  
 بخوار می قیادند و کارزار بیدان کینه مرده و دهمزار  
 الله عاوان

چو عاوان سخنها شنید از سپاه بر آورد از زبان پر در داده  
 بگفتا و ریخ از سواران من صد فوس از نامداران من  
 بدیدم ز دوران بسی رزمی چو از دهم و از ملک مغربین  
 ندیدم چنین رزم که او کرد از کس شنیدم بر پیشاهنجر  
 بمیدان بسی پهلوان دیده ام ز کردان بسی نیز شنیده ام  
 ندیدم مردی چو این جوان دلیری دیگر در میان کوان  
 نیازی نیک که شمشیر بود که کوزد دلیران عالم را بود  
 چو گنجشک بکند سر را بر تنش بخوان لاکه و شاخت پریش  
 بسی نامداران از آن شعلک تیغش بسی سید گشت پاک  
 ندانم سرانجام ما زین پسر چگونه بود کار را چو و شر  
 شنیدان چو شنید گفتار عاوان بد و گفتندی سرور با فراد  
 چو ز داخوار اید بغیر و ز بام زبخواه دشمن گشتم اقام

پارم جهانگیر بسته دست دارم بکوه ان ایران شکست  
 بکردن نم کیو با لنگ کنم کار برترین کیو تنگ  
 چو من تنگ سازم بی کین کر ز سلا میان کس نه پند خبر  
 غاتم ز ایرانیان زنده کس کنم ز چنین کار دایک نفس  
 شنیدان چو گفت آن سخنان سر عا و شنیدان سخن پر زاد  
 بد و گفت ای نامور پهلوان چو من رزم سازم با ایرانیان  
 بگردید بر ایشان جهان کهنی کرد و کسی باز سوی وطن  
 بدینسان سخن گفته آمد بسی بسی لاف زد زین سخن  
 جهان چون زور شنید پر زور ز روی فلک تیره کی دوشد  
 چو ترک فلک تاج بر سر نهاد چهارم و آیین دیگر نهاد  
 بر آمد بر دوسید طبعی کشتند و سپاه برین خندید



که چیت کرد ز دگر ان کین ز لشکر پوشید روی زمین  
 بیرون آمد از بنگه خویش عادی ز رفت شبانه مهرش بر باد  
 بقیه سپاه آمدان کینه جوی سپهر اچار است از راه  
 به بستند صف لشکر بر سر یکین بر تراز که فرخنده است  
 چو صف سپاه عدو گشت بهشت خودش از سپاه مسلمان خوشتر  
 جهانگیر بر بست بر تن صلاح کفایت بهند قلب و جلیج  
 سواران ایران یمن و بیار به بستند هر سو صف کارزار  
 فرامرز آمد بران کر زنیو روان گشت آباد که پور کیو  
 چو داریای فولاد و نوشاد شیر که بود در جنگ و کینه پوشید  
 چو غوغای و غوغایان پهلوان دیگر از سپاه آن دلیر جوان  
 چو سام فرامرز و آن شیر مرد که چون پلتن بود که غمزد  
 تبار دلاور که در دم کا نبودی چو دوسر و کینه خوا

دلیران

دلیران ایران ز بر او سپهر هر کس که بود از میغ و کبر  
 به بستند صف با کین جنگ عیان در عیان از بی نام و ننگ  
 چو هر دو سپه در برابر ستاد سهندان چادر بر نزدیکی عادی  
 بدو گفت ای سرور با شکوه یکین روم جانب آن کرد  
 سرور و آن زبیا آورد حدیث شبانه بجای او روم  
 مرد عادی گفت ای سپه و کیش روی چون بنزدیک مرد دلیر  
 حذر کن از وقت کین او کما که نشان از در عت بر سر  
 به پرتنگ با این سر کینه جوی سرت را که گذار از تیغ ادا  
 که مرد دلیر است باز و ست یار و بدین رزم بر تو شکست  
 سهندان ز عادی این سخن شنید چو دیوی بیدان کینه دوید  
 یکی دهره اش بود در دست کینه و شش بدی بهتر از تیغ  
 بوزن آن صلاح بود و بخواه برافروخت آن در صف این

چو آمد بیدان سپاه لعین بر انداخت آن دهره از روی زمین  
 ها که پیل کرد روی فلک که حیران او گشت چشم ملک  
 یکی خیز کرد آن لعین سپاه سر دهره بگرفت آن کینه خواه  
 معلق زمان کرد میدان بهشت ز کردش سر نامداران بگشت  
 ز میدان بیرون شد که دایه یکی سب بر دوش کرد و نهاد  
 بیاد و او را بیدان جنگ زخم بر در پیش چو شیر و یک  
 چو دود ز میدان بیرون شد و دگر یکی آتش از شتران در بود  
 بیالای سر برد آن نادر پیکند او را بروی هوا  
 چو آمد بنزدیک او را گرفت سر از تن کینه شس سبخت  
 بنزد پای بروی میدان کین که تا زانوش شد فرو بر زمین  
 نهد او بیدان کین چند کار که ز گشت حیران یمن و بیار  
 وزان باز ستاد ز کین شاد با لقا ظنکی زبان بر کشاد

کینه

که ای نامداران ایران سپاه منم چو کوه و شمشیر هم که  
 بر آنکس که آید بیدان من کین چو مرغار کشتن از بدن  
 بدو تم تش را چو آن بختدار غلام بیدان جوانین هیچ کار  
 کسی را که باشد بزرگ از زو در آید بیدان من خشم جو  
 جهانگیر چون دین سخن پوش کرد از آن کبر خون در دلش چون کرد  
 در آمد بیدان بی شیر زاد بیدان ز کین برابر ستاد  
 چو شیرای که آرد برو باه رو بیاد بنزدیک آن کینه جوی  
 سهندان چو آمد سپاه جنگ جوان هم در آمد بنزدیک  
 زده دامن خویش زود پیا بیدان در آمد چو شیر زبانیان  
 فلان چون دید کان پهلوان بیدان در آمد چو کوه کران  
 بر آنکس که در دم سهندان کینه و شمشیر  
 بدو گفت ای سرور و کین خو



جهانگیر گفتش که ای سرور از تو بر کرد اکنون چه دراز  
 که بسیار ز دلاف مندی نژاد ز اطوار خویشی بیرون نهاد  
 سزایش دهم نزد این سخن که دیگر گوید بر زمین سخن  
 بنسرا مرز بر گشت و شد نمود بر دیک آن زکی بد کسر  
 چه آمد بنزد لعین سیاه بدو گفت ای هندو ویرانه  
 بسی با و کشتی میدان کن ز مردان بود عیب لاف چین  
 چون زکی رخ بهلوان را بدید بدو گفت ای سرور و نید  
 توئی قاتی آن پیرای کرد که دی روز در دست آسان  
 جهانگیر گفتش بی آن منم که در روز میدان بکین که کنم  
 سندان چو زان بهلوان کشید بر آورد آن دهره شوم طید  
 نمودش هم از بفرق دلیر که زخی ز نیریل نره شیر  
 سپر بر سر آورد آن مادر ز کشتب دار سام بدیاد کار  
 چنان دور

چو آن دور کرد آن ندیده پیر بنودی صلاحی بدان کار کرد  
 چو آن دهره بفرق چو آن نیا مد زانی بدان بهلوان  
 ز بندی چو آن دهره را نمود بدو آفرین کرد هر کس که بود  
 چو نوبت بکرد دلاور رسید بهسان پلنگی بزرگی دو پدر  
 که گاه زکی گرفت او بدست برایشان نظاره زبالا و پست  
 چو زکی بر چرخ او افتاد هم او بر جهانگیر چو کشت د  
 که بر بند شیر دل او گرفت که بر دوش با چنان بال د  
 بزور آمدندان دو گرنگ که سازند بر یکدیگر کار تنگ  
 کشیدند هر یکدیگر را بزور که نامد از ایشان یکی رقصور  
 چنان بود زور سندان کرد که در دست او هر که افتاد  
 یکی قوت آورد بر نامدار که بودی قدش بر مثال خیار  
 بکندیش از جا بدان رور شد بکندیش از سر زبالا پست

بخند از فای شیر دل سندان شد از کار خود مفضل  
 ز قوت چو شد دست بکی تھی سندان شد از روزگار بجی  
 یکی زور و شیر مانند بکندیش ز فاشیر زان دران  
 ز دوش بر زمین چو یک لنگه بر آمد خودش از دور و کره  
 چو بر خاک افتاد آن تیر و کفتش جهانگیر بی پای پسته  
 یکی قوت آورد آن نیک نام زهم بر دیش چو کرس نام  
 چو عادی چنان ضرب و کشتید از آن کار کشت حیرت کندید  
 بر آنخت آب از میان سپاه میدان در آمد سنگ کینه خواه  
 قدش چون مناری شده بود هوایش بنودی بجز از سما  
 دمانش چو غاری کازان دره چو ماری زبانش نمایان دره  
 چو نایش پیچ زبالای روی چو تنه اسر زوی بر دوش کردی  
 دو چشمش چو دو طاس بر آن خون سرکش در بزرگی بدی بکندی  
 برش

پرش پای چو نستان بلند سک کافران خود پسند  
 بدینگونه دیوهای سوار در آمد میدان کین کارزار  
 بگردید بر کرد میدان جنگ که سیر در کین اسلام تنگ  
 بدینسان چو آمد سک بدگن سر راه برفت بر بهلوان  
 چنین گفت پس عا و میشیم چشم که ای ناخوی برار کین چشم  
 بکشتی دو کرد از دلیران من که بودند سردار و میران من  
 کستم انتقام دوزکی ز تو یکدم خون زکی ز تو  
 بریزم چو خون از قوت چو کم پس قتل را با تشی مباب  
 هوشکاری بقتل آورم سپه را از پنجا بایران بر دم  
 بجاک اکنم تاج کاوس را بهم برزم رزق سالوس را  
 ناخم را اسلامیان زان کس نه پسند خویش فریاد رس  
 جهانگیر گفت ای خوف کنده دهره چو کوی تخمهای سرور



چو دانی که بر سر چو آید ترا چو پی ازین بخت و دوسرا  
 چو دانی که مستی تو این ترک زمانه بکامت دهد با روی  
 بر آنم که یکدم غمت نماند زمانه ز تو دوست و دشمن  
 اگر بخت خدای و نام بلند دران نام بخت شود و چند  
 ره بت پرستی رو پیش این بکن عمر خود صرف و بندیش این  
 خدای جهان را پرستش نما که جز او نبوده و نشاید خدا  
 بقی را که از دست خود رها بت خانه از سر افراستی  
 نهاده ای بجای که معبود است بر پهل بوش و خود کی این راه  
 ترا که این بود عقاده ثبات چگونه پای ز روز رخ بخت  
 بیابار کرد از ره کافری پروان ای زین مذمب بر  
 مسلمان شود و دین بدینا مده کمان سعادت برآور بزه  
 و کز خوری ناوکی از قضا که آن را بخمری بنود و ا

چو عاوان

چو عاوان سخن گوشت کرد و جان بدو گفت ای کی جو پهلوان  
 بوعظ تو ناید دلم باز جای بجزت نخواهم کسی را خدا  
 بیایا بهیم خدای تو گیت بدین دلم که و رای تو حیت  
 بگفت این روز و حال آن بناد بدان نامور کرد پاک عقاد  
 بر آن بخت مرکب جهانیکر کرد که ارد بدان نامور دست برد  
 بدو گفت عاوان ای بی پرستیز کم جنگ با تو بیشتر تیز  
 کم کارت از تو یکساعت کین بیستم ست را من از روی این  
 نه لایق بود که ز میدان من سزا بد و بد تیغ بران من  
 یکی تیغ بودش بگرد کسر که از کوه فارغودی گذر  
 بر آوردن تیغ کین از میان نهاده بدو دیده کان خاص عام  
 سپر بر سر آوردن سر فلز پنه کرد بر قادی نیار

چو آن تیغ دیدند دم آوزن بکشد جیف از سر و ران  
 اگر است جفاش از کردار یکی را را نیست زین نابکار  
 چو او رفت تیغ از هوا آن لعین بدستش زوان نامور تیغ کین  
 که با تیغ دستش بمیدان قتاد خوشی میان دلیران قتاد  
 چو دست لعین شد جدا از تیغ بد تیغ دیگر بی سلسل  
 جدا کرد تیغش ز ران دیگر در افتاد از سب آن کیزور  
 جهانیکر کردش سزار تیغ جدا ز کرد آن لشکر بر آمد جدا  
 که باد آفرین بر سر و دست تو سلامت بود قیصر و شهنشاه تو  
 چو کافر بمیدان کین جان بد سپاهش بر آورد و فریاد داد  
 غریبان بمیدان در آمد سپاه بکره آن ایران شده کی خواه  
 جهانیکر نامداران خویش بدان که ازان تیغ کین کرد  
 گرفتند و تیر و تمشیرشان دران بزم کردین از تیرشان

بنام

بنام کی کرد آمد بد سپاهی روی سپاهان کینه  
 بنام کی کرد آمد بد سپاهی روی سپاهان کینه  
 سپه بود از او کثیر بود که او بود و بیغدا و شاد  
 یراق سپه کرد و آمد بدست بکر و سپاه مخالف بگشت  
 دور و دور رفتند شان دریا دران بت پرستان سر آمد زینان  
 ازان بت پرستان تیر و تبار نماند زنده کم از ده هزار  
 دیگر با نهاد سر باجاک کشیدند شربت ز جام ملاک  
 غنیمت گرفتند ازین سب کزان نام غنیمت نگیرد از کسی  
 جهانیکر آمد بجای شست نشند کردن زبالا و سبت  
 سرو و شمعان نهاد به پیش شده شادمان جمل از کاه و جوش  
 جهانیکر آمد دیگر رفد شمر که از شهر کبر و دیگر کام و بهر  
 از و شاد و کشند بغدادیان به بشند در خدمت او میان  
 بهریت نمودند بغداد را بر انداختن ظلم و سب و ارا



اسیران کا دوسرا کس کہ بود  
سہ سلام دین بروی عرو  
ازان قوم بعضی سلطان شد  
ازان کفر و کین اہل ایمان  
کرده دیگر بودی بر تنی بیم  
نیارون ایمان بجای قدیم  
بفرصت جویا سوی آب  
بروز نسبت بکردن طاب  
نمون شان بشمار اندر آمدند  
جہان ازان قوم پر خستند  
با خورسیدان نمودن رستان  
کو خواندم من از کفر رستان  
زند و رستان دیگر آوردم  
زند و رستان دیگر آوردم

چنین گفت راوی کہ چون از و شیر  
بغداد آورده و کرد و لیر  
بیارہست جہشی بروی چاہ  
بائین شان زمین کلاہ  
نشست و بزم آن سرور  
نمودای کردان نام اوران  
جہا بیکر گفتار راہ فسوس  
کہ از سپیدار بارای لوس

بیت

بدست یکی جادوئی شد  
درون یکی قلہ آن بی نظیر  
یکی قلہ نزد یک مومل بود  
کہ تخیل آن قلہ شکل بود  
یکی جادوئی دار و انجا تمام  
کہ خواہند و را ملین تمام  
یکی قلہ دار و بالای کوه  
با ملاک نزد یک و دور کوه  
یکی جفت و لرد و دیوان تر  
کہ چون نیست در روی یکی دگر  
کفون طوس نزد یک ایشان  
ولیر کی گرفتار و نال بود  
یل پہلوان گفت با و شیر  
کہ ای ناخو پہلوان دلیر  
بکو دشمن طوس جادو بیت  
با انحن کینش از برکت  
شد تا زبان گفت با و شیر  
بد و جہان است جادو بتار  
جہا بیکر گفتش کہ این و کجا  
بیاید نمودن بارہ رست  
کہ رو آورم سوی آن دیک  
جو ہم سرد بود جاد و بسک  
جہا بیکر گفت کہ فرو بجہ  
بیاید کشیدن سوی در سپاہ

ایمان

کہ شد سیکان است کہ بربری  
نزدیک شدہ سیکان لشکری  
شتابند نزدیکی شاه زند  
بگویند بحال از تادو بود  
جہا بیکر از شهر آمد و چون  
بزد و جہد در سوی مومل دون  
چنین گفت با و شیر قباد  
کہ ای نامور پہلوانیک زانو  
تو در سوی بغداد و بشین کام  
کہ من رفتہ خواہم سوی ملک شام  
پس آنکہ یکی نایب اردشیر  
طلب کرد با او سپاہ و لیر  
روان کرد شان سوی بغداد  
کہ کس نیست واقف تر نہفت  
ز کتی اگر پیش آید غمی  
خاستہ دران دم تراہدی  
نرسندادہ کن بنزد دم رون  
کہ او را دارم بر پہلوان  
مہر نوح کوید سخن آن کنم  
دل و جان خود سوی فرمانم  
بشد نایب اردشیر سپاہ  
کہ رستہ بہا و سر سوی راہ  
جہا بیکر آمد مومل زمین  
بومل جہر شد بگردان کین

بومل

بومل کی نامور مرد بود  
کہ پیشتر مردان ہم آورده بود  
دور زد و دو شب چون بریزد  
دری شد بدیدار دور از کوه  
نمایش نهادند روی کمر  
بگردون کردان بر او روبر  
بمش شک لایق جواب نہ  
رہ رست یک تیر تیر تاب نہ  
سختی سپاہ و راہ دار  
برفتند و شد جای شان بر فراز  
چون نزد یک ان در رسیدند  
سکوه بودی سپاہ و کبود  
کہ بعد از شش سپاہ و باو  
بدان سان بلای بعال قباد  
جہا بیکر گفتش با و شیر  
کہ مارہ مشکلی آمد پیش  
بوفیق جبار پروردگار  
از نیار جاد و برآم و مار  
بروزی کہ آمد زمانند ان  
مسجی با و کش زار زمان  
یکی اسم اعظم تمام خدا  
کہ آن را با و روی خود دادہ با



که کار تو زین نام کرد بلند و زین نام نامی شوی از جند  
 نه سمحت شود که گزین بلا و نه ز کجای شوی مبتلی  
 اگر پیش ابدت ناکهان تو گلی غایب خدای جهان  
 بخوان اسم بر جادو و کف که او گردد از کلم حق بر طرف  
 و میشد بدان سحر و جادو بر او روان و هوا و هم  
 به چید جرم کی کرد با و تر زلزل جان کوه سر و قاع  
 تو گفتی که آن آتش و جرم بود برافراز آن بر سر خود بنود  
 چون بر طرف جادوی جادو شدند دلیران از آنجا و  
 چون زدیک در آمدن نه کرد ز سر و تن نامداران فرود  
 یکی برق باران و سحران کوه بر آمدن زلزل و سستوه  
 جها کمران رسم بنیاد کرد دل نامداران بدان شد کرد  
 عدد و چون به قلم رسید ارتق شدند با و سحران از آن طرف

هوای

هوای بقایت خوش آمد بر تو گفتی بران بوی جنت و مید  
 بر منقار از آنجا و کوه پیش که کرد و دل و بهجا خوش  
 یکی راه دیدند تا یک و تنگ یکی نزد بان از ترشید و سنگ  
 هزار و صد و هشت پایه درو شده و دیده عقل خیزد درو  
 بران پایه های شندی تنید که آن تنیدیش کوه از باقباد  
 و لیران به پائین او آمدند از آن نزد بان جها حیران شد  
 نه روی کران با در دندل ز پائین کران شد توان سرفرا  
 ست و غم حیران دران جایگاه بسی کردن هر یک دران جانک  
 جها کسیر گفت که ای سر و دل ز جادو دست این پایه نزد بان  
 بیا به یک پایه بنهاد پای بقفا که رقم بنام خداست  
 دیگر باره آن اسم را کرد یاد بقفا را پنداد آن تنید باد  
 دوم پایه بنهاد پای آن دلیر فرامرز با نامداران و شیر

ز دنبال آن نامور آمدند و دران پایه های سوی بالا شد  
 جها کسیر رفت تا بر سر از و لیران ز دنبال آن سر و دل  
 بتوفیق جبار بان افسرین رسیدند بر پایه افسرین  
 چون دیدند آن جای عالی مقام جهان را دیدند کوهی تمام  
 رسیدن جها کسیر بر قله جادو و دران قله کسیر و طهر  
 رسیدن جها کسیر بر قله جادو و دران قله کسیر و طهر  
 یکی کوه دیدند بر مثل کوه بنودی بر و هیچ باره روی  
 در ی بر سر کوه بر سخته بقدر یک و نرنگ پر خسته  
 بر دبو و از رود و آهن شد بیالای در دل کشت منظر  
 بیالای منظر سپیدار طوس نشسته دلی پر زرد و دوسو  
 تن او گرفتار بندگرا ن به بسته بمسار همگرا ن  
 جها کسیر گفت که ای نامور چگونه قادی درین کوه سر

توفیق

توانی در ی و کشتی ز بند کیهایی نجات ای میل از جند  
 یکی دولت آمد شمار بجنت که آسان گشتید این راه  
 و دیگر آنکه جادو درین قلعیت سر و دست که قلع جانی  
 شده وقت آن کان کنگه سوی قلع از و بعد حیل رسد  
 یکی دیو یک بود و جفت او نه پند کسی صورت زشت او  
 ز این بود که کسی را بدن بر در و بچیک لایان اهرمن  
 یکی چاره باید کنون ساختن تن خود بدین قلع انما ختن  
 که اگر آمد آن دیو در فر کار شمار پندار و از کوه  
 جها کسیر بی چون ز طوس رسید چو شیر زان نزد آن درو  
 یکی حلقه بود بر روی در که کشش روان آن بی نام  
 بقفا نام خدای کریم که معبود خلقت و جی قد  
 یکی روز گردان یل نامور بکشد آن دراز قلع ماه و



از آن که حیران شد ندانم  
که هر کز چنان که دستم نمرد  
چو بر کمد آن ستره فرزان دلیر  
در آن قلعو شد نام برد شیر  
دلیران ز دنبال او آمدند  
بمان نامور و فرین خوان شد  
جهانگیر آمد نزدیک طوس  
بدو گفت ای صاحب ناکوس  
بجاست خدای جهان داد پس  
بناشد کسی را بدین دست  
بر دست و بند کش نم برد  
چنین کار را کس ندیده شنید  
از آن بد چون طوس آمد  
بپرسید دست پل اثر دما  
شاکست و دست و بازوی تو  
که مازار مانیدی از بنداد  
بپرسید ز راه دشوار سخت  
چو سان آمدی ای پل یکجفت  
جهانگیر تقاضای جهان  
رسید مار با من و امان  
سخن در دهن و دشت آن امار  
که آمدی نغمه از کوه سار

قصه سرباز دیو و کشته شدن او در جنگ

که

که گفتی مگر بود آن رعد برق  
دیو آمدی پیشه بیرون هر بر  
یکی دیو آمد بقلعه و در آن  
که بودی تشنه چون که میستون  
قدش چون مار و کینه  
دو چنگال در باطن میان دو  
چو چشمت بران نامداران نهاد  
یکی نغمه زد دیو وار شد او  
که ای حیزه سر آوی زده گدا  
زمعوی خود دور نهاد که  
چو تو میدو اینی چو کار آید  
چکوته بدین کوه سار آمدید  
بردم شمار چنگال و زور  
که کردی ز حال شمار و مور  
جوان سوی تشنه آورد  
سراهِ بر دیو وارون بست  
چون نزدیک اورفت برخواست  
نترسید از نامور کرد صیغ  
برو بر کرگاه او تیغ تیز  
که کردش دو نیم زد روی  
بقفا و بر خاک ره دارد زور  
بیرون رفت جان از تن  
از آن ضرب حیران شد ندانم  
که از کس ندیدند آن دست

چو سرباز کشته شد از تیغ کین  
سیکشت ناک زمان و نین  
یکی ظلمت از کوه آمد پدید  
که از تیره گیس جهان را ندید  
در آن تیره کی جادوی شد  
بیرون کرد چون مار افی زبان  
همی از دهانش شد پیش چون  
نوگفتی که آتش بدش در و دم  
یکی خنجر بگون برکش  
چو آتش می بر میدی نقش  
بمیدخت خنجر سوی پل  
که او را خنجر سر از زمان  
دلا در سر دست جادو کشته  
بماند کرد آن از دور گفت  
بیرون کرد خنجر بست پلید  
که نقش کریان و پیش کشید  
یکی شت بر کردش ز دنیا  
که شد نرم از و مهره استخوان  
تن جادو نهاد از خاک است  
دلا در چو از دیو جادو برست  
بطوس دلا در سپید گوشت  
که بماند درین قلعو مال نفست  
بدست او ریم آنچه بماند نهان  
به چشم آن بر کمان و بهان

چهل

چو خانه بود اندران کوه سار  
از آن منت نامور از سیم وز  
دیگر نام بود هر کز چنبر  
که آن چند بودی سر اسر عزیز  
چو معلوم شد آنچه در قلعو بود  
جهانگیر از آن قلعو آمد فرود  
بریه و سر دیو باد و زرق  
روان شد سوی لشکر خوشتن  
ز کارش خبر شد بسوی سپاه  
پزیره شد کشت کیو پزیر زده  
نمودند بر کار او افسرین  
که با دایه است جهان آفرین  
سوی باد کرد جهانگیر زاد  
یارام خود او بکام و مسراد  
سرن ایضا و سحاب دیو  
بهترین نمود آن دو سالار کیم  
سپهرت و رقت ز کار جهان  
که روزی چو کرد آن یار پهلوان  
چو آمد به پلین آن نام جوی  
سوی کیو و کوه در آورد  
بدو گفت ای سلو کی خواه  
بروز دیگر کوچ کن با سپاه  
بسیاب در روی کن بوال  
که بسی باشند آن الماه و سا



از آن رفتارش کسان بود اگر چون دل برسان بود  
 بشکوه با شکری که ناله براه آن نامور پهلوان  
 خدای جهان و او شان یارو بدان قلعه رفتن لشکر  
 کشیدند آن مالها را نیز که صد لشکر از وی می کشید  
 جهانگیر آن مالها را چه بود بلشکر هم خوب قیمت نمود  
 غنی شد از آن مال لشکر نام بهره در شد از آن غلام نام  
 سر و دشتن بمان شد در دگر بر و ز چهارم بمان مسدود  
 نفوذ از آن پس بگردان پیش کز بخار و شتم کشید پیش  
 بستند گردان ایران میان سوی مسکن و راهن شایان  
 بر پندین دستان دیگر ز دفتر پادشاه پان دیگر  
 بیا بدست طلم و شدن وزین کار بودن سر کج

نام

نیام از نجا و دیگر بر کران سر من شو چون سر کران  
 بگویند از من فرار و زرا دلیران و شیران از مرز  
 که بگفته آنجا فرار اوید رخ خود سوی کردگار اوید  
 پس از هفت گریه دید سیم از نجا بیا بدست  
 روید هر کسی سوی فاطمه رخ از سوی منزل او جای پیش  
 بگفت و شد در دون حصه شد از دید غایب بل نامدار  
 زدن آن دلیران و غم بیک نهادند سر را بجای ک هلاک  
 خبر شد از آن بر سران سپاه که شد و طلم آن یکنه خواه  
 بیا فرار از و کیو لیس غریبان و کران زبالا و زیر  
 سپهر جمع شد هر که بود از بگفتند حیف از بی پهلوان  
 در رخ از رخ همچو خوشی که شد در غبار هلاکت فرو  
 فرار از بدید پراشتی سیه کرد جامه کد بر تنش

خوش

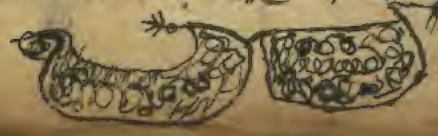
کوه

کران زجران او جان د تن از پرورده بر خان  
 بقا که طلم غم سوخته بدل اش بزم فرسوخ  
 تن خود بگنبدی بدم بلا بهجران مرا ساختی مبتلا  
 سید زان حکایت بر لبم تنزل بر آمد بخیل و شتم  
 بیا فرار از بنر و حصار ز اندوه و غم دیده بر شکست  
 بدیدند کن هم شده بیدید تو گفتی که هرگز کس او را ندید  
 چنین بود منون آن قه جا که هر کس نهاده بدان قلع و  
 ز تاریخ او چون گذشتی زنده شدی باز پیدا کردی هنوز  
 چو دیدی در آن کس شدی می خواست کاید پیرین از حصار  
 شدی محراب چشم اندیش می دیدان و نشد باورش  
 فداوند و فاک ایران با نام بستند کس میان  
 خوشی بر آمد ز برادر هر که شکران صغیر و کبیر

مقرر

چنین بود

چنین بود و شان گشتید سید جابران کوه دایم  
 همان ارشد و شد پدید از غار و مانش فروخت نار  
 صدا که آمد شب پیشتر در آن شب پاد از آن پیشتر  
 هر شب بدینگونه پیدا بود بگردان از آن داد و سپاد بود  
 کنون از جهانگیر شنو سخن کونسانم این درستان می  
 چو شد و طلم آن یکنه یکی بایک دید علی مکان  
 میانش یکی بگنبدی چو پیش نهاده بیالای کبیر و میل  
 بدان میل باد و مرغ طلا که بودی چو خورشید و در طلا  
 ز سوی دیگر باب فتاب که گشت چرخ ز فولاد ناب  
 یکی نیزه بسته در آن چرخ که مثلش بودی بر در کبیر  
 میانش چو فستق و سوراخ چینی چنین است استاد و فخره





بر بود سوراخها بشمار  
 سحر بدینا لم بر قضا  
 چو میکشت آن چرخ فلک  
 زکر و دین آن شد  
 بسورخ آن نیزه می زدند  
 خود می میکشت جیران او  
 چو سوراخها میشد زینار  
 می کشت آن نیزه برسان  
 چو شب آمدی از دای می کشد  
 زافسون دیده بلای می کشد  
 می کشت آن چرخ کبک سدا  
 می کشد از آن قدر از دای  
 سحر چون رسیدی بایام  
 دایان باز کردی چو یک تیر و خار  
 چو بر جای خود می شد از دای  
 ضروری کشی از کام او  
 ز آتش بدی دوم از دای  
 بدافسون است دافسون ما  
 شب چون رسیدی بایام  
 ز او از آن چرخ بودی  
 چو افسون کشی بخند دای  
 ز هر گوشه اش آتش می سوزد  
 میل بود بر آن چرخ که بجای می نمود  
 از آن گردش چرخ و دای

کران

کران چرخ کس زانده است  
 هر گشت او قانع از دینش  
 زان دست کس بود که دینش  
 بجز تقاد کس از دینش  
 عجب نمودی به پر و جان  
 بکشتند جیران با فسون  
 بگردید بر گردش آن پهلوان  
 بدید و می سودا استخوان  
 خطی دید بر کرد کبک زار  
 که نمود استاد صبح از هنر  
 کرای پی خود و با عقل و دلی  
 نهادی چو در چنین جایی پسته  
 که هر گز نیایی زای از دای  
 نمی دای کشای از دای  
 نخو لای بردن شد دیگر زین جفا  
 بیری در پی بخواری دنا  
 ز پند دیگر کس تر از جهان  
 فدا نموش کشی زیاد میان  
 کسی که بخش کرد سفاقت  
 فدا نموش کردش از آن کفشت  
 چو بر خواند آن نامور آن سخن  
 لبش خشک کردید و کم دهن  
 بکفایت دای بجای عجب  
 یک گوشه نشست و بر لب

بگفت تو کی کم بر خدای  
 که او بنده که خراب و در نهان  
 چو از آن شب تیره بر میگردد  
 همان چرخ را که بر کشی کش  
 بگردید و او ز چرخ کس  
 صدا که بگردون می کشد بلند  
 چو صبح از گنار فای رو نمود  
 شد آن تیره بجای که بود  
 همدس چنین است که طلسم  
 همین بود شرح و مزار طلسم  
 سر و زده شب پهلوان جهان  
 بگردید که طلسم نشان  
 بگردید به چند زبالا و لپت  
 بود اینست هیچ طرفی نیست  
 نیاز آمدش جانب نام و آب  
 دلش ز آتش تشنگی شد بپا  
 زاده آتش که آید پیر و ن  
 ز آبی که باشد در آنجا دران  
 سپاه می بایتم نشسته  
 رسید و نشان از میان رم  
 چو شش روز از آن گفتگو کرد  
 نشسته در آن بنا لا و بیت

و در آنجا که ایستاده بود

قادم

قادم بجای عجب مبتلا  
 گرفتار آمدیم بدایم بلا  
 نزارم بجز تو کسی دینگر  
 بدین جای شکم تو ای دینگر  
 مرادم بدیده ای مراد هم  
 رسمی چون تو آخر بداد هم  
 بگفت این آتش فرو شد بر دای  
 بجای اندر آمد که بجای  
 چنین دید و خواب آن بیکر  
 که آمدی کی پیر و دین خیم  
 خوش بود تا بان چو شمع  
 یکی تا حش از بودی بمر  
 بدو گفت ای سرور و نجی  
 چنین است رسم کسرای  
 نکرد و بکام کسی رو کار  
 فاند مدار جهان برقرار  
 شود فتح این قلعه بر دای  
 بر تیر مراد آید از شصت تو  
 چو فسرده بر آید چرخ مبتلا  
 شود طلسم فلک چون دای  
 سرت چون در آید بجای  
 یکی تیر میزند کمان  
 بیندازد بر سوی مرغ طلا  
 که بر دگر مرغ سوی هوا

کران







چو هر دو سپه در برابر ستاد سوار می میدان کین روز  
 ز نیر دلیری که در زنگه زدی نیزه بر چشم خورشید  
 ز سر تا پا کشته بود و دل پوش یکی ازه پشت ماهی بدوش  
 گرفته در این سراسر پای او می نمودی که گینه قنای او  
 پوشیده تن را ز چرم هیزر دو پایش بجا که سرش تا بر  
 پیاده دلی بچوب و دند به پیچیده کرد میانش کشید  
 یکی خنجرش بر میان آبدار که زهر دوش بود از کاکش  
 بگردید بر گرد میدان چو باد بسی لعب بنود آن که نداد  
 با ستاد آنکه میان دو صف لبانش بر آورده از شکم کش  
 بکفتا کسی سوی میدان من در آید ازین نامور اجنی  
 که با هم زمانی نبرد او ریم سر خوشتن را بگرد او ریم  
 سرمداران خدایر شیر میدان که فرد آمد دلیر

سرا

سرا بگرفت بر بربری که سوزد لعین را ز عالم بری  
 چو که فرامرز بی را بدید بکفتا که صیدی بام رسید  
 فرامرز را گفت ای پلتن چو نامی ازین لشکری کو من  
 بدو گفت ای که فرید کلام زمانه مرا که تو کرده نام  
 کنوی که مودت ازین نام چیست دین نام پرسیدنت که حمیت  
 بکفتا آمدی ای که کفتا رنگ تو با نام جوی ز مردان جنگ  
 کلام آمد آن که فرید جوی فرامرز را گفت نامت بکوی  
 بکفتا فرامرز نام بسود که هر سو چو تو صر غلام بود  
 تو هم بار کوه نام خود نتردی که دایم چو شخصی ازین اجن  
 بکفتا من قاهر بر سر سوی جنگ من آمدی سر  
 ز گردان بر بر ماسی هزار بود این زمان در صف کار  
 فرامرز رستم توی ای جوان که هست برادر بی پهلوان

فرامرز گفت ای آن منم که در روز کین مرد کرد نام  
 چو که بر شید آن سخن از دلیر بر و حمل آورد و مانند شیر  
 بپنداخت آن اره را سوی جنگ فرامرز سیش پا و رو بک  
 نداشت آن هیچ و شکرت از دماند هر سو سپه در شکفت  
 بر و ن کرد آن اره از ستاد بنوی که شد تا توان شکفت  
 ز خوان اره بر مسو که روش که برید سر چو کوه از تنش  
 بر آمد خوشی ز بر سپاه فکند مذگردان ز سر تا کلاه  
 صف لشکر که فران شدند سر و دست سلاطین که فرغ  
 نقیان فرستاد بر روی صف که کردند فریادشان بر طرف  
 بکفتا که اینک جبالیکر سرد که گوار دلیران عالم برود  
 بکفتا پیشش برادر بود که چون رسم او کینه کس بود  
 ز گردان خود نامداری دیگر میدان فرستاد آن بد کسر

جوان

نامی صاحب امانت

چو آمد نیزه فرامرز کبر بدان که روز حمله چون هیزر  
 ز دوان اره بر یک بر سر که شد از تنش روح دوم  
 در افتاد که فرزند لای زین لعین دیگر شد میدان کین  
 ز دوش انجنان اره را بر کمر گران بند بندش شدانم بد  
 بپشتاد آن کبر بر روی فلان روان گشت بر فلک میدان  
 یکی دیگر آمد که جوید بسود دلاور ز بالش بر آورد کرد  
 یکی دیگر آمد که بندش ز زین بر دواچنانش بروی زمین  
 که شد استخوانش بن تویتا مکر جان نبودش بن کوشی یا  
 بدینسان ز گردان بر بردید بپکند صد کس بی نامدار  
 به پیچید سقلاب بر خولشتن بی خوست که بر سر پلتن  
 فرود رفت خورشید بر طاق بکشند زان جنگ گردان تمام



بروز و دیگر که خری پیکت  
بی رزم کردن ز زمین بد  
بقاد و لا و زدی نام اوی  
بر آمد ز مردان کین که او  
بمیدان چو شد آتش بر خور  
بسی هم بر روی آتش خوش  
بدان کرد آتش ز نای بکشت  
چو دیوی بایست و در صفا  
بایست و بر پیش آتش بیای  
قدش چون غاری در کج  
دو زوین بدست لعین زد  
کران هر کی بود ده من بسک  
ز زوین آن کا ز ناکار  
دل کوه غار آشتی بار بار  
بر آورد و غره با یران سپا  
که ای کینه جوین بی رسم و راه  
در آید کون بمیدان من  
که سوزید زین نار سوزان من  
سوزم شمار با کشت تمام  
نکرد و حکم را غرض و عام  
چو گفت آن سخن آن یل بر  
یکی مرد چون آتش از رسته

در آمد

و گنج روی پشته ساری بن  
سرب را بزم روان از بدن  
چو دیو گفت ای دلا و جوان  
که باشد ترا دو قوم پهلوان  
به از راستی و جهان کایت  
مرا با کجی را کی گشتار نیست  
چنان تا غم ترا راه رست  
که از راستی بخت و دولت است  
بدین زیر کند کی خانه است  
در آن خانه یک کج شام است  
که بنهاد او را جم شهر یار  
به نیزنگ و رفون میان حصار  
بزار و دو صد سال شد تا بخ  
نم اندرین با کنگر کج  
پس آنکه بسکی آتش شد نمود  
که این سنگ زین جای بردار زد  
چنانیکه آن سنگ از جا بکند  
دری گشت پیدا بصورتیکه بند  
یکی قفل بروی بسان ستون  
کلیدی به پهلوی او سرگون  
بدو دیو گفت که بکشتی در  
بجانه در او عجیب نکسر  
در گنج بکشد آن پهلوان  
بجانه در آمد لیر جوان

ح

دران زیر خاکی کج دید  
سر گشت حیرت بدندان کینه  
بروز و شب و بخت و ده سال  
در آن خانه بود آن زو کینه و مال  
در آن خانه جم بودش ارسته  
بنوعی کران خاطرش خواسته  
ز دوسیم و یا قوت و مرغان  
بصند و قمار کرده بودند پیر  
که نای زین و تلج و نیکین  
مرصع یا قوت و در و چین  
ز آلالت جنگ و ز چتر و علم  
ز سبب شامانه از پیش و کم  
جبا کیک چون کج حبشید دید  
فسر ح یافت زان کج دشت کینه  
بدان دیو گفت که با دشمنین  
که دادی نشان بی کجی چنین  
کشت بعد از نیم در این حصار  
که پیردن برم کج این شاه موار  
بدو دیو گفت که پانزد من  
که بکشتیم این در بروی تو من  
بیاد و در او با نای باز  
که دیدش کشتن بی سر فراز  
یکی غم ز سنگ دیگر و گفت  
که در زیر سنگ است از رسته

بدو گفت

بدو گفت بر کسی تو این شمشیر  
بیاد ازین پیش بجا در کین  
چو بر کند آن سنگ پهلوز چاه  
یقین آن دیو با نجا پاسبان  
یکی بغره ز جهان شیرین باد  
تو گفتی که هرگز ز مادر ترا د  
یکی دود بر خاست از زیر سنگ  
که برد از رخ آسمان آب رنگ  
یکی ظلمت از دود آمدید پید  
کران دود کس روی کردن زید  
پیرون رفت دود از میان حصار  
سیکشت از کوه و دیو و غار  
ز کردن ایران بر آمد غریو  
باله در آمد فرزند و کیو  
کیا به چو شد بر جبا کیک کرد  
که نامور این زمان جان سپرد  
دیگر باره که دید سوک چون  
بگردان بر آمد از نیشان نقان  
چو زان دود و ظلمت دو سات  
تخی گشت از کوه و صحراد و شت  
چو کردند کردان ایران نظر  
نخیز از حصارای جهان کوش  
جبا کیک یل بود از نجا سپای  
بجشد کردان ایران بجا کای

کشت



ز شادی برآمد از پیشان خویش تو گفتی در آمد جایی بجوش  
یکی دیو دیدند جان داده بود نزد جانیگر افتاده بود  
بزار و صد و پست صد و دوازده بریز با قوت و لعل و کسر  
کمرای ریگین و تاج و نگین که بود آن ز شامان روی زمین  
بدان دشت بنهاده زانکه کجی که جم کرده که دشمن بعد که بخت  
جانیگر ز خیم بر روی مال هزاره زان باز پرسید حال  
حدیثی که آمد بگلک و بیان بدیشان عیان کرد که جوان  
بد و آفرین که در کس بود که این در روی تو این زد کشود  
بیار است جشتی فراموشی بر روی سپیدار و سالار نوی  
یکی بمفره کردان ایران سپاه بنادای نشند در جشنگاه  
به ششم جهانگیر آن سالها که جم کرده که دشمن بسی ساکها  
به بخشد یکس را بر اینان غنی شد از آن کجی پر جوان

بسی

در آمد بمیدان بت پرست سپر بر دست و تیغی به دست  
بر و حمل او و چون از دفا بد و گفتی که فری جیا  
تو آتش فروری ایام و جنگ که میدان کین از تو آید برنگ  
مران بر بری چون نشیند بد و حمل او و چون اهرمن  
بکفای جوانی را بر اینان بگو نام خود را به پیشم عیان  
جوان گفت ای کافران کجی مرا نام باشد کجی را  
مراسم به پهلوان بود که او قاتل قوم کافر بود  
تا و لعین چون که بشنیدم بر او و زوین سک بدلام  
میداخت زوین بدان باغ بنودی زوینانی زوین او  
تجاشد چو کشتش از آن بد و زوین سوی باره پس بد و  
چو آمد سوی باره زوین او زبالای باره بر آمد ضرر  
ز باره در آمد بر زبانی بمیدان باستان از پر دلی

چو گدازنده بر دوش دوید قباد لغیش پاوه چو دید  
دار و جهان به پهلوانی بر گزید در میان مرد و لیس  
بکشتی قاتل و دزد و پهلوان در آویخت با دی و لیر جوان  
با خود آید آن یل نامور بسی زور که دزد بر یکدیگر  
ز دوش بر نیغانه به شش بد و کشتش مکرند و از جا بکند  
در قنادرش دران بد نهاد کشتش گرفت و بر آتش نهاد  
دل پهلوان ز فرخ بر فرخت حشامه بود که بر آتش بخت  
ز کیش چو آتش برافروخت راه چو عقاب دید آنجان کاره  
بر آتش بنید این جهان کردا بختا یکدیگر این مرد را  
یک که دلا و امانی نیافت دلیر و یک سوی میدان شتافت  
یکی دیگری سوی او شد چو بار کشتش آتش و بر آتش نهاد  
بر آتش آتش و نهاد کشتش بار بمیدان غدا کشت بجان زینار

یکی دیگر

یکی دیگر آمد سوی نامور کشتش دران کرد و الا کهر  
نهادش بر آتش سپید اندود از ایشان بر او روان تیره و دور  
بدینگونه بهشت و تن زان سپاه بر آتش نهاد و آن یل کینه خواه  
بگردان سقلاب روزان نزد سوی بار که شد دلی پر زور  
تجاشد دلا و بمیدان کین بسوی سپر شد چو شیر غریز  
به سید رویش جانیگر کرد که از کس نیاید چنین دست بره  
کمال و لیری بهین است و بس باشد جهان بی شما کین نفس  
فرا مرز کرد آفرین بر سپر که باشد که دار تو و او کسر  
سوی بار که آمد ندان مران بشادای شش نام آوران  
وزان روی سقلاب با عشا بداده و لیران به باد فست  
سوی بار که شد بعد خون دل فرو رفت ز اندیشه پایش کل  
چین گفت سقلاب ای پهلوان ای هر قوم بی حاصلان



معاف سیم شد که از وادینا نمودم برین سان بمیدان کین  
 ده و دو سپه گشته آمد جنگ سر آمدیم و در آمد جنگ  
 یکی را آتش یکی را تیغ بکشند ایرایان بیدریغ  
 ز بسند یکین ازیشان برید حجت ملا دید ناه و جیند  
 دلیران کشیدند از وادینا پیشان شدند جمل از آن  
 از آن ناه از آن یکی بپلوان که گفتند او را که هر و کمان  
 یکی بپلوان بود باز و دست که باز و دست از وادینا  
 بقلب گفت که فردا بگاه در آیم بمیدان این رزم خواه  
 هر آنکس که آید بمیدان جنگ در آیم بر ویش دریا بکشد  
 بکرم فرامرز را با تختا ر نیاید ز من تمام بی زینهار  
 چهار کمر بسته آم برت بر آیم بگردون کردن کشت  
 بسی گفت و گو شد میان پلان بازم خوردت هر کس و مان

بعد

در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب

سفید چو ز و پاک و آنگاه خور آمد پروان از کریان جوغ  
 بعد از یک سلطان مکتب شد نشت اندر آن طاقی و زنگار  
**جنگ کردن کی بود** سپاه استقلال  
 پروان آمد از خیمه سلطان بکمر سر و تیغ بکشید از خود بکمر  
 در آمد برین دو بمیدان نهاد بقلب سپاه آمدان بدنها و  
 سواران ز لشکر پروان جسته جنگ پلان کردن افراتند  
 دلیران بر بر هم عثمان بکمر بر آو و ده کر زو نشان  
 شتابان بدان زد که آید با طرف بقلب شد آمدند  
 به بسند در هر صفی بچو کوه ستاده در آن صف کرد آو و ده  
 بتان را نشاند بر پشت بیل سپه کرد ایشان ستاده و بی  
 سید پوش اولاد او در صف به کشته مشغول لاف و کزف  
 که ما خود بخون دیز ایرایان بر سیم یکسر میان بر میان

بخون خواهی از جندل نشنا بنیم اندرین ز کرم بای شش  
 ز دشمن نمانم زنده یکی اگر پیش باشد از اندکس  
 سران سپه بپای ده تیر که آیم بر دشمنان رستخیز  
 که هر که کشت کرد سپاه بگردان همی واد و سرهای  
 و زان رو جها بکرم علی بپای بی رزم آورد و در کرم  
 پیا مد بقلب سپه بای کرد نوی زد که خاطرش بای کرد  
 که آن روز آید بمیدان کین سراسر سپه را در آو و برین  
 دلیران چو از قلب کاه آمدند بکرم بی وین پناه آمدند  
 ستاد و چون کوه آهن بپای در آهن نهان گشته سر بپای  
 فرامرز یکی کیو آن که بکار چوین چو طوس آن یان نامدار  
 دیگر او شیران سپه و کپیر که از رزم کردن نکر دیکسیر  
 جزوش نیزه زهر با سپه صدای یغرا آمد از هر سو  
 چو قلب

در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب

چو قلب و جها سپه رشت صف لشکر می کرد و کشته  
 که هر که کمان هم در آمد جنگ یکی چوب دستی گرفت بچنگ  
 ستادی گرفته باهن سرش بهمار پر چین شده بکشت  
 بیامد بمیدان کین بت پرت که از دیار ایران زان شکست  
 بکرم دید بر کرد میدان کین که از دید بر بر پایش زمین  
 بدینگونه آن کا ضربا بکار بمیدان باشد و چون منار  
 بر آورد و آو از کی سرورن دلیران ایران و نام آو از  
 بیامد بر سوی میدان و بی به پند و جنگ جنگ زمان  
 که تا من چکونه نبرد آورم شمار چو سان دل بدر دادم  
 چو گفت این سخن کا و زان سوار می سوی جنگ او کرده را  
 که دوران نذیر و چو او برسد بمیدان مردی و کاه سیل  
 ز سر تا پیا در صلاح بنزد بسوی که هر آمدان شیر مرد



بیش کمار لعین چون دید  
چو کشید خون در دل آن ملید  
یکی نامور دید چون زره شیر  
که سوی اش زرق مهر بر دلیر  
یکی خود زین کوه رنجا  
مهر داشت آن ناهدار سوار  
بتن درشت آن جوش زلفی  
بگرد کرد خنجر کا سبیل  
سنایی بکف و شست چنان  
که از شک و سندان نمودی گذار  
کمار لعین گفت ای ناجوی  
چو نامی ز ایرانیان باز کو  
که بر جانب من دلیر آمدی  
مگر از تن خویش سیر آمدی  
بد و کلفت آن بهلولان کی  
بنام چو کارت بود که کین  
بود نام مردان سبیل تنیز  
که از در دشمنان رسیخ  
و گرام پرستی مران رنجا  
منم کیو که در زلشکر کشی  
چو کشید آن نام نامی ز کین  
چو دیوی بر آرد زان مشغول  
بر آورد از کینه آن چوب ک  
کز و بر تن کیو آرد شکست  
بر کین

بر آن کینت بار و بی بهلول  
بز و بر دلش رنجان کین  
که چو دل مناری در آید  
روان شد بمیدان از و جوی  
تو گفتی که هر که بنموده کمار  
بر آورد و دوران زبانش دما  
چنین گفت سقلا بمرور  
کزین جنگ جویان سرم شکران  
چو قوتند این مردم کینه و  
که کشند هر یک ز دیگر ستر  
تا خند این قوم هلاک  
نار و بدیشان کسی و شکر  
در آید بمیدان یکی تند خوی  
بهر و سروت بدین کینه جوی  
دلیری در آمد بمیدان کیو  
نار و اش امان یک زان کیو  
کنندش بیک نیزه بر روی  
زبانش بر آورد کردی ملاک  
یکی دیگر آمد چو دیو سیاه  
بجاکش کند آن کیو خواه  
دلیر دیگر سولش آمد کین  
یک نیزه زده شد بر زمین  
ز بر بر سپه آمدی پر دلا  
که بودی بمیدان کینه یلان

یکی جان فزیدی ز دست دلیر  
به جان سپردی یکجای شیر  
بکشند و قتل و کفر بجاک  
بتوفیق چهار داری پاک  
دیگر کس نیامد بمیدان اوی  
رمیدند از تیغ بران او  
در افتاد سقلا در چشم ناب  
بجایاند بر سوی میدان رجا  
چو دیوی بمیدان کین روی  
بر آمد ز طواف کرد و سیر  
بکشید دریای لشکر جای  
بر آمد ز جانی موی فاک  
جهانگیر چون دید که سیاه  
بر آمد ز جا که دلش کینه  
چو رستم سوی که کین و شکر  
سرو کرد و سر کشان کشید  
به ره که زد حمله آن نامور  
جهان شد از آن حمله یزد  
فرا مر تیغ از میان کشید  
صف لشکر که خزان بر دید  
کسی را که بر سر زدی تیغ  
دو نیم شدی راست بر تیغ  
ز سوی دیگر نام کرد و تار  
بر آورد از بت پرستان دما  
رسوی

رسوی دیگر طوس بار و شیر  
کشیدند یکجای بستان بر زیر  
دلیران ایران و مازندران  
هم کینه چو چو شیر و مان  
ر بودی سر بر سر و تیغ  
ز خون ساختی سر و تیغ  
قاده تن نازنینان کجان  
دل سروان کشت از تیغ پاک  
ز شمشیر کردان با و موی  
سر کشان حمله علفان چو ک  
بجان تیغ کین کش از زده  
ز دلهای کردان سنان سر زده  
ز سر ستوران جوش و خروش  
بیرون رفت از سروان عقلا  
دران رزم از آن قوم کینه  
شد از کشان شد سرای راه  
دولشکر بدینان تیغ و تیر  
بکینه کشند با یکدیگر  
میان یلان بود این روزگار  
کنا کینت کردان کرده سیاه  
شبه آمد با یوان فیر و ک  
جهان تیره شد از تیغ شاه  
چو تیک شد خوک شاه روز  
سید فام شد پروا سیم دوز



شد چنین چو دامن فراهم رفت سپاه جیش ملک عالم گرفت  
 بکشتند گردان از آن رزم با نهان و در سوی پرده سرا  
 جها بیکر آمد بجزگاه خویش ز کینه دل دشمنان کردیش  
 فرامرز نام و دل اور تبار چو کیو چو پشیمان نامدار  
 از آن رزم یکسر برین آمد تو کتی ز مدای خون آمدند  
 از ایشان دل نامور شد هم محنت و جیش اینا شد  
 بکشتند از خاک و خون و تی شده فارغ از دشمن کیو  
 بخوردند و در آب و زون از آن تار شد چهره هم کنان  
 جها بیکر گفت که از لشکر کی چو شد کشته از کافر بربری  
 بکشتند کشته کی شمشیر از آن کردان درین روزگار  
 جها بیکر گفت که نام لطف خدا بخت و ممدای ایشان  
 زمین

زمینان بر دشتان سوی سپهره روان را بزدان پاک  
 و زان روی شقیاب بکین چو آمد از کمر پر خیم  
 رخ از خاک میدان بشت و ولی بود و کلین سک بپشت  
 بکفتا بجا بد رسیدار سپهر ببرد از مایکبار ه مسر  
 با حیره شد دشمنی کینو هم سنگ آمد مرا بر سبوی  
 بگردید عارض میان سپاه برینید تا گیت بر خاک راه  
 چو مقدار کم شد ز گردان من چه آمد ز دشمن گردان من  
 بکشتند زین لشکر پیشمار بشد کشته زین رزم پنجه فرار  
 خوشی بر آمد ز شقیاب بکفتا و کم کشت از رزم سیر  
 در بیخ از دلیران بر برین که دادند جانها بچیدان کین  
 هم خویش و پیوند من کشته شد و زان کشته شد چون بپشت  
 چو دیدند شقیاب را سرور کزان رزم که آمدش سرگران

بکشتند ای سر و تاج و ز کار جهان پیش ازین هم  
 که تا بود دوران چنین بود از و هیچ مودی نیاسود  
 چنین است که ایشان زنگاه زمینان کین مسر و پی خواه  
 نیار و دشمن خط و می بگارش در دید با کوه کین  
 و مملات از خود مراد تو را نظایان اخوانین ماجرا  
 سخن گفت با او دلیران بی سلی غوروش زنده با کسی  
 بفرمود شقیاب تا کشتگان که بودند از تحت بر کشتگان  
 از آن رزم که جمله بر دشمن بی ملای کش بر اینا شتی  
 از ایشان بر آمد بر فلان دهد از آن دو دشمن تیره چو کج بود  
 هم لشکر و جانم نشت مدان و در دما تم کر نشان شکست  
 و دیگر و چون صبح صادق و غوروش دلیران بگردان رسید  
 سپاه و

بیاد و شقیاب و روی بیامد بقلب سپه چون نهنگ  
 با ستاد و بر پای خود بکین بگردش مواران نام اوردان  
 چو کوه کزان لشکر سار کرد و کرده در کین و کین باز کرد  
 جها بیکر چون دید کان کینه جوی و کینه بر کینه آورده رو  
 بگردان ایران بیامد ز راه با ستاد چون کوه و قنبرگاه  
 که نیکو سواری یار ز خشم و کین بچیدان و ز آمد که بر صپین  
 نشان کرده تن و در صلح نبرد بمنزله نمود آن جهان جوی  
 با ستاد و کفتا بایران سپاه که ای کینه جویان لشکر پناه  
 مرا نام فرمود این قنات که پشت فلک پیش قدم و نیت  
 بچیدان سپاه کسی سوی من که روز باو قناب بروی من  
 چو گفت این سخن آن کینه دار پیر من آمد از قلب که کیسول  
 که چون او دلیری بایران نمود چو ایران که در ملک توران بود

هو  
 دل که پیش فرستاد  
 هم درین بار بکین



ز سر تا پا در صلاح جنود و آمد بمیدان بی شیر مرد  
 سر راه بران دلاور پست چو دید آن جوان را بی پست  
 یکی بپلوان دید چون شیرین ز غولاد خودی نهاده بسر  
 تن روکشش زیر جوش نهان یکی تیغ خون ریز زیر میان  
 کمانی بر از نو رویت خندنگ بوقیان و ترکش باین جنگ  
 بقلاده این نهاده غمخود که چون قلعه کوه غار نمود  
 یکی مرکبش زیر آن کوه تنی که چون او بودی دلان سخن  
 چو فریاد روی دلاور بدید گفت ای دلاور ز ما ت رسید  
 چو نامی ازین لشکر نامدار تختین بگو نام خود بشمار  
 دلاور بدید گفت من پیر غم جنگ چون کرد در پیش  
 بکین آن جفاجوی با کوهلا بر آورد و همیشگی از غلاف  
 بر پشلی حمله آورد کبیر سپهر بر سر آورد در دهن بر  
 بر زور

بر و بر سپهر تیغ ازین رنگ سپهر گشت شوق در کف مرد جنگ  
 سر از تیغ که فرید ز دید خود سر تیغ بر کردن سبزه  
 سر باره کرد و دیر از تن جدا نکون گشت از جانش با دیر  
 پشاد پشیرن ز بالای زین دیگر باره آورد تیغ آن لعین  
 که زنی ز زبرد دلاور جوان یکی خنجر کرد آن بی پلوان  
 بیرون بر دگر از دم تیغ او دیگر حمله آورد آن کینه جو  
 جاسند مرکب نیز دیک شیر که زنی رساند بکوه دلیس  
 سبک پشیرن کیو تیغ از غلاف کشید اندران جلوه که در صف  
 بر دوباره کبیر بر دوست که از تیغ او هر دو دستش شکست  
 در آمد بر باره باو سه پشاد از کوه فریاده سه  
 چو افتاد بر خاک ره پیکرش جدا گشت فی الفل خود از سر  
 چو دید آنچنان پشیرن نامور که افتاد خود از سر کشید و ر

بر و تیغ بر کردن کینه جو که پر بر سر از تیغش بچو کوی  
 بقلعه بر خاک و خون بر بر پیا سو د از جنگ و کین آوری  
 چو فریاد از جنت آمد نکون چیل زنی آمد بمیدان پرورن  
 به شد حلقه با طراف اوی نهادند از هر طرف رو بروی  
 دلاور چو افتادشان در میان یکی حمله آورد بر زین ن  
 یکی را بر تیغ بر هر دو پاس که از سر در آمد مسکینه رای  
 بر و دیکر را چنان بر کشت که برید دست و کشت در شکست  
 بیک لحظه از دیکسان لعین بپیکند ده تن در آن و شستین  
 که ریزان شدند و دیگران زن و کور چو ربه جسد از پیش شیر  
 فرستاد و کیش یکی باره می که بودی تیغش که که پاره  
 برین اندر آمد بی پایست نظاره برو گشته آن انجمن  
 چو برین نشست آن دلاور بگردید هر سویین و بسیار  
 چو صفت

چو سقلا ب آن دست بر شوی یکی آه سر از جگر بر کشید  
 بگفت چو قومند ایرانیان مرا خوار اند از ایشان زبان  
 بگردان خود گفت آن با که که نام آوری از صف کارزار  
 در آید بمیدان این شوم که ز بر دیر ارم آمد شکست  
 نه شام هم بود فرزند او که امی تر از خویش و پندار  
 نه شامیان کبر خود کام بود ز اولاد او خسر و شام بود  
 بر زویدر شد بدستور چکی که آید بمیدان جنگ پلنگ  
 بدو گفت سقلا ب ای تن خود نگه دار از تیغ اوی  
 که بی پاک مردیت این زدم مباد که آرد ببارش کن  
 بمیدان چو شد خسر و ملک تمام تختین با ستاد بر گفت نام  
 که من پور سقلا ب نام آورم بر تن من خود چو یک لشکر



چون روی آرم بمیدان کین بنامزد کردان روی زمین  
 بنزدم چو چنبر اندک در زکوی بمیدان کین کسرتام ز دیوان  
 اگرستم آید بمیدان من بخرخ آیدش سرچوکان من  
 زینترن چه آید درین رزمگاه ویا از جها بیکه ایران سپاه  
 و زان پس برانگفت بارگاه بمیدان بگردید بارسم و رای  
 نمود او هنر ناز بانوی خویش پس آنگاه ز دوبرابری خوش  
 چو خسرو در آمد بمیدان جنگ یکی غره زدو آن بی باورنگ  
 که گفتی بنزد عدسبار بلزید از آواز او کوه سار  
 یکی استخوان ز شکش بدست کران استخوان کس سلامت نرسد  
 زده چون بنزدیک پرتن رسید یل نامور تیغ کین بر کشید  
 سر زده بر خسرو تلمست در فتح بر شوم خود کام بست  
 بدو گفت ای پسر منمزد چو لاف و کزافت این در نزد

هنر

هنر باید از مردن نام و لا بود عیب از مرد لاف و کزافت  
 بیاتایم چو داری هنر ز لاف و کزافت این زمان  
 بر شفت خسرو از آن گفتگو حواله نموداره بر فرق اوی  
 چو پرتن بدید بختان استخوان که جان از دم او بر آرد و فغان  
 بگفت بنایدین که صبر یکی تیغ زد بر مرکب کسیر  
 چو آمد و تیغ بر ناکار و دینار شدش او بیان خیار  
 در افتاد ز پشت زین شاکم جل بر و پرون ز کوشش زام  
 چو قلاب دیدش بکس کمال پنداخت از سب خو در کمال  
 ز بهر آن آن بر کندید کسر همی ز دازان غنچه بر خاک کسر  
 که بیان بختن چاک ز کف ماه مرا بخت و دولت شد گفتار  
 در رخ از سرافراز و شیرینان که کفوت ناکه کنار از میان  
 بیرون دم او را بصدغ و ناز بدان ناز شد خسرو سرفراز

چو شد صاحب تخت و ملک سپاه زمانه چنین رخسار فاک راه  
 دلیران نشسته باو بجاک که بیان و دایمان از آن و دود  
 تن ناز پرورده پور جوان ببردند از خاک و خون سروران  
 شه بربری شد بازم خویش تن ناز پرورده بنیاد پیش  
 بغرود تا پیش افروختند تن خسرو شام را سوختند  
 بازم نشسته ده روز و شب گرفتار گشته بجای عجب  
 در آن روز چو بر گشت پرتن بسوی سپهر شد چو شیر و پلنگ  
 بر رسید رویش جها بیکه گفت که ای نام و نفیت این شاکت  
 نهادی یکی داغ بر کافران که سوزند تا دور از زمان  
 یکی دست بردی بر روز سوز نمودی به نزدیک مردان مرد  
 که آن شد بسپندیده فاضل و دین کام آمد ترا کام و ام  
 بر رسید روی پیر کوی منو بگفت پناه تو ای کجای منو

بگشتند

بگشتند از جنگ ایران سپاه جها نیز چون شد با راکه  
 نشسته کردان در آن بختن باوصاف پرتن کشت و ده دین  
 بخورد و دشت شد با یکدیگر بشادی میرود شام و صبح  
 چو بگشت یک نفر آن کار جنگ که سبقت سقلاب در کینه تنگ  
 بیامد بقلب سپهر جای کرد دیگر است کینه بر پای کرد  
 دلیران بر بر پرتن جوان ستاد و خبر جا کران تا کران  
 جها بیکه آمد بجای علم که کرد بر من جور و ستم  
 که چون لشکر خویش را گشت چو نرنگی کینه بر خواستند  
 فرزند و کردان ایران تمام هر آنکس که بودند از فاعول تمام  
 ستاد و جو بعثت سپاه به دشمن به بسند مرغی راه  
 بر آمد زهر و سپهر بگفتا بگشت کیتی تو گفتی رجای



دلبران بمیدان نهادن چشم  
که تا سوی میدان که بید چشم  
سواری بمیدان کین روی کرد  
زمیدان برآورده و مبرود  
بکر دیدم در زرم کا  
نمود او هر تابان را  
بستد و بر روی این لایان  
چنین گفت ای اهل سود و زیان  
بواجاب این دیار آمدی  
درین ملک هر چو کار آمدی  
نهادید سر سوی از رخسار  
پیشیمان شوید از خوار که چون  
نزدید بکین سوی ملک باز  
بمیرید یکسر بسوز و کداز  
دلیری بیاید بمیدان  
که با هم بگردیم با چند و چون  
نزد آن سخن را تمام آن دلیر  
که از لشکر آمد پروان ارشاد  
رست با پایش در زمین نهاد  
که حیران او شد کمان و مهمل  
ز ده بر سر که فراد بخند  
بدو گفت ای شوم بی نام و ننگ  
چو کوی سخنانی مغرور و پست  
تو بر عزم رزم آمدی به چند  
چو ایمازین گفتن چون و چند

زبان

زبان بر هم که بعد ازین  
سخن تر و دران کوی چنین  
شهاب ملک ما آمدید  
بر دو بلا مبتلا آمدید  
چو بودید پدید ز من فدا  
سر مال تن رفت جوی باد  
دیگر هم بخوار شدن نیست  
ریشم کس را عالم نیست  
بود تخته رستم این مر و کرد  
از ایشان کسی کوی روی نبرد  
دلبران که در این سپیدام اند  
هم تخته دوده رستم اند  
چو که فرستید آن سخن را  
چنین گفت کی نامدار دلیر  
تو یار که می زین سپید کوی  
که کوی سخنانی بی رکن بوی  
بدو داد پاسخ شتر تازیان  
که من هیچ چشم تو ای بد حکما  
منم ملک بخدادار سرفراز  
شدم من ملک جهان بی نیاز  
نه از بر مال آدم سوی جنگ  
بخون شایم مگر بسته تنگ  
منم نامدار و شیر قبا  
زبان را بد شام او بر کشد

بدو گفت ای یخزد تیره ور  
بکشتی کی کرد عالی کسر  
که چون او دلیری بر نبود  
وزان کس درین خیل بر نبود  
بخونش بر هم سرت را زین  
که کید کمال تو این سخن  
شتر تازیان این سخن چون  
برو و حمله بران لعین بلید  
ازان پیش کو دست باز بکن  
منز و یک او رفت آن شیر جنگی  
بر زین بر تری که لوی  
که از پشت زین اندر آمد  
نه کب چو شد سر نگویند کرد  
پنجاه بر خاک ره جان سپرد  
یکی دیگر آمد کین آورده  
که با آن دلاور کند یوری  
ز دوش ایشان نیزه برد  
که پروان شد از لیس زبان  
یکی دیگر آمد کف تیغ تیز  
در اند بران نامور با سیم  
یکی نیزه انداخت بر سوی  
بزد و بر میان دلاوری آن  
بجاک ره افتاد آن تیر هم  
یکی دیگر آمد ز منی ستم

بزد و بر

بزد و بر سر سینه پیش نیزه ور  
که از پشت کافر پروان کرد  
سخن خنجر از شیر قبا  
بدان زد که او دردی بجاد  
نمود که فرات پشت زین خاک  
بر نیزه کندش دلاور و ننگ  
غیر از آفرین آمدش هر دو سوی  
صد اشک شینند ندازم و دود  
ازان کشت سقلاب در شمشیر  
بجیند از پای چون رود آب  
بمیدان کین اندازد و شمشیر  
شد از خنجر خون و کیم دم  
روان لشکر آمد ز نبال او  
چو سیل باران می کشد جوی  
گرفتند هر موره از کوشش  
نترسید از ایشان جوان دلیر  
هر سو که رو کرد نیزه برست  
در افکند از کین کی بتیر  
جانبی چون دید کارش خفا  
بجیند از بایل پهلوان  
فرامرز با سام بر دل نهاد  
ز نبال سواران خنجر کند  
یکی سوی از کاه آمدند  
سوی کافران کینه خواه آمد



بشد پرن و سام و کبود لیسر  
 وزان رزم بریاری از کثیر  
 بهم ریختن آن دو دریای تیغ  
 خوردند از تیغ برهم در تیغ  
 بشد پشته از کشته سرهای راه  
 رن کشته افتاده سرهای راه  
 صد و پست کرد دیگر کشته اسیر  
 ز قلاب کشیدند و میسر  
 که هم یک بدی صاحب دهان  
 به سرور و کشور و کبیر دار  
 شدنش ده میسر کشته یک  
 که بودند هر یک چو شیر و یک  
 شکست عجب آمدش زان بنزد  
 ازان فقره بالمش در آمد بدو  
 ازان رزم بر کشته سقلا بکبر  
 شده لشکر ریزان چو باران  
 چو آمد بمیدان پروان تابک  
 میزدخت از باره خود را بک  
 ز دود لیران شدش خون جگر  
 بکفتا چو آمد رنجت سب  
 در یغای زور و کردان من  
 صد افسوس از شیر مردان من  
 مکر روزگارم با خود سعید  
 که بخت بد بینوونه در پاکشید

غریزان

غریزان که پرورده بودم  
 که بودند هر یک یک سر فراز  
 ز شمشیر دشمن فتنه بخون  
 مرا بخت و دولت شده بگون  
 بهیافت و میر بخت باران  
 بر ویش روان بود خون باران  
 بیاد و پوزن خود در پیش  
 میوقی که بودش باین کیش  
 بفرموده تا تش لاف و خستند  
 بر تش تن جمل را سوختند  
 بفرموده تا کشکافی که بود  
 بمیدان کین کشته سرخ و کبود  
 تن جمل بر روی آتش نهند  
 که دودش بر آید چرخ بلند  
 نهادند تنهای ایشان بکاک  
 نیده کسی بختی که تنک  
 با تم نشت آن سوخته بکاک  
 بن کرده بر این جوی پاک  
 دران روز از لشکران سوار  
 کم آمد ز غریب سپه چلی هزار  
 بسوگ غریزان آن لشکری  
 چو از لشکر شام و از بربری  
 هم چشم بر یک و در لای کباب  
 بعد دروغم مبتلا در عذاب

وزان روی چون خیل بران  
 نهادند روی از کم کا  
 جبا بیک چون شد با کم کا  
 بکفتا که دارم سپس از خدا  
 که مار از دشمن بیامد شکست  
 شکستی که او را نشایت بیت  
 بفرمود تا در شان سپاه  
 بهیستند از لشکری روی  
 بکفتند که لشکری دو هزار  
 بشد شسته در ساعت کارزار  
 بفرمود تا جمل را سوی خاک  
 سپردند از کم یزدان پاک  
 چو شد از این قصه از آوازه  
 شنود استانی ز خط سوزید  
 که آن قوم را روز میدان چکد  
 ده و رسم میدان چکد  
 چنین گفت راوی ز دانا جبر  
 که چون رفت ایام ماتم قسیر  
 بفرمود و قلاب تا جمل جنگ  
 نوازند آن کا فلان و فلک

برادر

بر آمد ز میدان پنهان  
 در آمد خوش از دم کره ها  
 نشان کرده تن در صلاح کران  
 که تنگ برست بر روی آن  
 پدید بلب سپه خشتاک  
 نهادن خویش تن در ملاک  
 جبا بیکر کن وید که مد دیگر  
 بکفت سپه باز چون شیر خن  
 پوشیدن ربه برک صلاح  
 بکفتا که سازند قلب و جناح  
 دلیران سوی رزم که آمد  
 جبا بیکر را در پناه آمدند  
 ستاد چون کوه امن بجا  
 در این نشان کرده ستر پناه  
 خود کشیدن نای زین بخت  
 صدایش دل و جان و سخن بخت  
 چو کار دو لشکر با هم شد  
 تجلی سپه داری نام شد  
 بفرمود و قلاب با سرون  
 نداد و نهد از صف کا فلان  
 که امروز کمس ز ایران سپاه  
 بکیر و یکی را درین رزم کا  
 دهم و خضر خویشتن را بدوی  
 باشد کسی نزد من پناه



مادی چو داد این جزئیگی نهاد و دلباکین او رسد  
 کسور می رخصت پیش اند که در روز کین بود بسیار ماند  
 زخویشان سقلاب بود آن کیم یل با طوبی با ماند شیر  
 چو مشق و قمر بود در ویش بهر دل از پر تور ویش آمد مبر  
 چو بنبت کم زوی اوبا قسر قسر و مند وی زلف آن کیم بر  
 بقدر کیم سرو و رخ چون بکار شکفته رخسار کیم در بهار  
 یکی دختر می داشت نقلا شاه که حیران او بود خورشید و ماه  
 نقش سرو و کز از نیک ختری به دیوی بر پیش رخ آن پری  
 ملک فلک خشم ابروی او شده مشک چنین مند و می توانی  
 ز رشک و دانش دل غمگین لبش برده از لعل و یا قوت  
 ز کیسوی او برده موشک که زده سبیل از طره اش چو پاش  
 به قوت دل آتش خلق جهان دل از غمزه او رسیدی یی

ببر و ده

ببر و ده و در بام و کام پیر کرده بودش دلا ز نام  
 زین کان پری چهره دلجویی جوان مردان پری روی بود  
 یکی روز دید آن رخ و لطیف بر نقش قلی از دست و دست  
 و دام زان نقد آگاه بود کجاست آن پری بهتر از ماه بود  
 ز غم میان شان سخن می گفتم برادر بود ذوق به رسم  
 ز شرم سر بر پری آن جوان شد خوار سبک ل بدن مردان  
 مادی چه کرد آن ملا و سپاه جوان سوی میدان شد آن  
 دلازم چون آن حکایت شد کبریا رخ عین سوی میدان کشید  
 پیوسته تی را بختان جنگ تقای بدش بر رخ لاله رنگ  
 پا در بند یک میدان کین بنظر ده آن ماه زهره چین  
 که شاید مراوش بر آید بخت کشد خست خود را ز گرد بخت  
 که ناکه دلیری را بر ایوان برستش قدر از کین رو میدان

چو آمد میدان کین سرور از بکر ویدر موشب و قسر از  
 بهر نو بسیار با آن دلیر که در روزم و کین بود دما نیک  
 نمود او بسی لعب و آه بجا با بران سپید گفت ای دلیر  
 که آید میدان من سرور سپید چون صاحب لشکری  
 چو طوس آن سخن زان طلا عیان نکند و بیدان کشید  
 یا بهر برزویل بر بر است که بودی خست مند را دلیر  
 بدو کرد چون طوس نوزنگ یکی نو جوان دید چون قرقه  
 چو بر طوس افتاد چشم جوان بدو گفت ای نامور پهلوان  
 چو نامی ازین لشکر پرستیز گشتی روان سوی من تنه  
 بدو گفت من طوس نوزنگ زاده غار و چو کیم میا و  
 بیدان کین مرد کرد افکنم سپه دار این کوه لشکر  
 چو نامی نو کیم سرو و فرخ لغا بها تا زین سپاه دش

جوان

جوان گفت با طوس زین لحکم زخویشان سقلاب نا آورم  
 مرا نام بهرام زیا حبال که در حسن و خوبی ز نام زوال  
 بود و عم من شاه بر بر زمین دلیل ترا و مرالس همین  
 چو سیم مرد و با صید کمر زانی بکر ویم با یکدیگر  
 بهریم که گفت فیروزه حیت درین روز بکینه فیروز کینیت  
 بدو گفت طوس ای پری نو بهم چون تو می زدم کردن توان  
 بیایکند را ز کینه و کافسر بیرون آن زین لشکر بر  
 مسلمان شود وین حق و پند زبا شو شناسای جی قدیر  
 جهانگیر چون بهر مید قور زخویشان خود بر کینیت ترا  
 سرت بر فرزند و تاج شعی بسیار دینو با یکاه صفت  
 بر آرد تو را کام دل جهان سرفراز کردی میان هما  
 ز پی ازین کفر و بدعت قدم نه چو ما در طریق تو پ

چو آمد میدان کین سرور از بکر ویدر موشب و قسر از  
 بهر نو بسیار با آن دلیر که در روزم و کین بود دما نیک  
 نمود او بسی لعب و آه بجا با بران سپید گفت ای دلیر  
 که آید میدان من سرور سپید چون صاحب لشکری  
 چو طوس آن سخن زان طلا عیان نکند و بیدان کشید  
 یا بهر برزویل بر بر است که بودی خست مند را دلیر  
 بدو کرد چون طوس نوزنگ یکی نو جوان دید چون قرقه  
 چو بر طوس افتاد چشم جوان بدو گفت ای نامور پهلوان  
 چو نامی ازین لشکر پرستیز گشتی روان سوی من تنه  
 بدو گفت من طوس نوزنگ زاده غار و چو کیم میا و  
 بیدان کین مرد کرد افکنم سپه دار این کوه لشکر  
 چو نامی نو کیم سرو و فرخ لغا بها تا زین سپاه دش



جوان چون رخسار این چرخ  
یکی قید دلم بدین سرزمین  
بر و طوس گفت آن خرد و بگو  
بگفتا که چاره بدست تو نیست  
سخن گفت بسیار طوس دلیر  
بر آنکسخت برآم کرکب ز قفا  
چو طوس آنچنان دید که آن ماه  
کشتود آن کندش بالائی  
که او را در آرد بخم کمند  
نمیداد خود را بدست آن دلیر  
نظاره بدیشان دور و بپناه  
چو برآم دید آن مرد بنبرد

پی بند

پی رزم و کین آن بی هوشند  
ز فترت که مرکب شود ششمان  
چو چندی بکشد با یکدیگر  
بمیدخت از دست آن خم و قوا  
کشدش ز بالای مرکب برید  
سبک طوس از مرکب اندر  
وزن پس بر آمد بر بالای  
سوی طوس آمد ز کینه جو  
دلارم بوان سوار جوان  
گفته بدش کند ستم  
چو آمد بر طوس آن ماه  
سر طوس آمد بخم کمند

سوار و لا در جوان بندید  
چو برآم دید آن دلاور سوار  
بشد جانب یار خود نامور  
که کرد و دیدش نقای و دلیر  
سر آن کندش که بودش بدست  
که بکشد یاران بند برآم زود  
بزد حمل بر مرکب با و پاس  
سوی لشکر خود روان پیچود  
دولت که از آن در تزلزل فکد  
جهان جوی طوس آن بی هوشان  
بیاد و زود جدا بگرد  
غسان را به پیچید آن شیر مرد

پی بند

بایست در جاباهنگ جنگ  
بر پریدند عقاب کین بر کین  
که بودند در رزم و کین هم  
دیگر باز آمد چو شیر زیان  
یکفشد با وی غنایتین سوار  
جهان جوی برآم بود جنگجوی  
دولارم دخت شهنشاه بود  
چو بکشیدند عقاب بکشد خشنای  
بگفتا که ناموس من شد باد  
از آن خشم بر کشت از نگاه  
جهانگیر چون طوس را گفت  
که کردی تو امره ز کار شکست  
دل ما ز تو شد و مان شد بسی  
فرخاک گشتند روان طوس

پی بند



جها نیکر آمد برده سرا  
نشسته چون نامداران بجا  
می برد بر لبم را طوس نیو  
رفیقش بی نام بردار کیو  
بدیشان چنین گفت هر کم کرد  
که ای نامداران بادست برد  
رفیق من این نامور در نقاش  
بود دخت سقلاط مالکانه  
نیاید اورا بر بیلوان  
که بنود سزاوارتر و کوان  
بشد میوت و جها نیکر گفت  
جهان جوی شد زان سخن گفت  
بقتا بریش برده سرا  
که آوردن او بود سزا  
بر بردم برام را بسته دست  
نظاره بدو خلق بالادست  
در آورده طوش بر پرده سرا  
دلیران بدیدند وضع و را  
چو چشم جها نیکر بروی فدا  
بفرمود تا طوس و کش کشد  
شکفته شد از روی او پلوان  
بفرمود که خود جای داوش بفر  
به پرسیده هاش ز پاتاب سر  
به باز گفت آن بی نامور  
جها نیکر

جها نیکر گفتش که ای بی نظیر  
پادشاه اسلام را در پند پیر  
چو کردی سلمان و هم کم تو  
سپهرم بدست دلارام تو  
سرت بر فرازم بشا عشقا  
سپهرم بنو با کجاه می  
سخنم چون هم کشم  
بپشت سپهرم هراسم و عام  
دلیران آن سخن هر که بود  
به برام کردن گفت و شنود  
که بر کردار کشیش کافر سپاه  
که بنود از ان کشیش غیر از کناه  
پادشاه ایمان بعد از ان  
بذات خدای زمین و زمان  
در اسلام او شاد شد و سخن  
که شد تازه اسلام نزد چین  
بر روی جوان چش از کشد  
می در ورامشکان خوا شد  
نشسته عیش در هم و یک  
طلایه پیر و نر شد زهره کند  
دلارام شد و وقف از عالیار  
که اوشت در دین حق استوار  
شد او هم سلمان بر پرده سرا  
زبان کرد اقرار بر یک جزا

جها نیکر برام بی از کشید  
بیارست اندر سرای کشید  
بدو داد بسیار از خواسته  
کران خواسته کشید از دست  
کشش را می کشید از تاج زر  
کرد او کش از سیم و لعل و کهر  
بطوس و دلارامی جز او  
در وقت و عیش بروی کشد  
در آن روی سقلاط چون کج  
بخشم و غضب شد بر پرده سرا  
شد آن دلیران بری و سخن  
بدو کش بیارست گفتش سخن  
ز غصه خور و آن لعین مانا  
نشسته آن دی و در و شجره  
چو بر ز سر از کوه شرقی  
نمود از افق مهر لبت تاب

سج پوش کردید قلاب کبر  
کشش چو کوه و کشش تابا  
نشسته چو یک پیل بر پشت آب  
بگردش و دلیران از کش  
بگرد

سج و آن بخت آن لعین باور  
نیاید کسی سوی میدان جنگ  
که من خود روم سوی میدان  
به سیم کسور دار ایران زمین  
چکو زور آید بمیدان من  
چو سان تاب دارد بچو لاه من  
به بند پیر می ره و تمام  
ببایند کدل هم خاص و عام  
که کار می کنم من بایر اینان  
که دیگر نمیدانم و رکن میان  
ستاد ز کار هر چه بگو  
که شد کوه ابر زان شکوه  
به بر و دل چل بت میان سپاه  
دلیران خود را نموده نگاه  
سپند آمدش گفت ابرو کار  
بر آید بکوه منکار روزگار  
چو کار سپید ساخت بر کارش  
بمیدان کین رای آور و پیش  
بپا آمد بمیدان بخش و عتب  
بهی اعدا را نشاند رکاب  
صد و بیست تازی زمین و نام  
که بودند که بیکدیگر کام  
برسم و جنبیت زهر سودا  
گرفت سران سپاهش غنا



یکی چو ز بر سرش درشته بدان کوه و در بر آبناشته  
 به پشت یکی آب بر جای او به پیشه خوش سرایی او  
 یکی خود برفش از زین با ملکی بدو و دانه های خوش آب  
 یکی که چون گنبد مهر من که بودی بر پولاد و دود و دود  
 یکی تیغ خون ریز که در میان کمانی بقربان برسم کین  
 بدین نوع آمد میدان کین ترش کرده روزگار و بر چنین  
 بفرمود تا مادران تمام بر خشت از ترلا و خام و خام  
 چو شمشیر آن کافر که زای بر آنخت آن آب و بکی فای  
 بر انداخت آن که ز سوی هوا که بودش قوی تاب و توش و فای  
 که نقش عمو دی چنان از بود که چنان آن روز شد مار و مور  
 چنین چند بارش کند و رفت ز کارش بماند که روان شکفت  
 سختی غنچه از هنر با بسی نمود او که دوران نذر کارها  
 پس ای کوه

پس ای کوه بستان دو اولاد او چنین گفت نین لشکر بدتر او  
 خنجر که کسی جز جاکیر کرد که روز سران کوی مروی پر  
 در آید میدان من تن و لیس بر پند سرودست و چنگال شیر  
 جاکیر بستان و در سپیده بگردان خود و جوف قلبیکه  
 بگردان سپاهی چو دیاقت به نام داران دود کسریخ  
 عنان در عنان بود قلبیکه بگردان و بشیر و تر و رماح  
 علما بر افروخته سر بر بر بپایش دلیران لبان مزور  
 سپهر را پیدا بسته کیو و کوس جبابی شده بر زاده از کوس  
 فراموش سام و دلاور تبار بقلب سپهر و سام سوار  
 بیک سوی پرتی بی را بلی سپاهش از نامور که بی  
 ز سوی دیگر و بیشتر قیاد که در روز کین داد مردی بداد  
 دیران ایران که یک یک یک که بودی میان پلنگ

جاکیر خودی که در کج جسم بدست آمدش آن سران کج  
 بر بودش آن روز و قیام یکی پوشش از دال لشکر پناه  
 ز که شب تنی بدش در کمر که از کوه فار بگردی کند  
 ز دست بقربان کمانی درش که کوی ز فولاد بدید کیش  
 به ترکش یکی بسته تر خدک که بران کند شتی زندان و یک  
 چو کوهی بقلا ده زین عمو که از ضرب او کوه فار فرو  
 سپهر بر کشت از کیتبا و که دوران چو او کس ندارد  
 سواره بران مرکب از و ط که او را نمودی جبابی به با  
 بدین ریب و نیت بی نامور که او بیرون ز چو دال اند  
 چو که در دانه میدان کین بی کین دشمن که بر چنین  
 هنر نامور و او بدین و شچیک گرفت از رخ سروران آب یک  
 پس از لب بسیار و کین او بیایه سبویان بر سر

چو چشم لعین بر دلاور قیاد بدو گفت ای که عالی تر او  
 جاکیر بود متحق تو بی برزم اندران کوه آهن تو بی  
 جاکیر گفت بی آن منم که کوه چون شیر مرد افکنم  
 بدو گفت سغلاب کی چیره سر سپاه ما کرده زیر و بر  
 بگویم دست ز بکر ز گران که چون سبوت بن استخوان  
 بگفت این و آن که ز لارانش بر آور چون گنبد آهن من  
 که آن را ز زبر سر نامدار سر آمد بدو که دشمن او که  
 جاکیر آورد بر سر سپهر که از ضرب کیش یا بد فر  
 بز و بر بری آن عمو و گران بروی سپهر چو مشکرا ن  
 که بچید اولاد او و سپاه بلزید از زرم او زرم که  
 ز سر تا پای جاکیر شیر در آید باب و عرق زان دلیر  
 ولیکن بیایه نیای بی بدوی از آن گشت حیران سگ که چو



دیکر ده آن که فرموده تن  
بر آوردن گرز مارا شکست  
سوی جهانگرد چو با  
جهان جوانان با یک دست  
بزد و گرز دیکر بروی سپهر  
که فریاد برخواست از دل  
هم حلا کرد از روی کین  
بر نید از ضرب ایشان رخ  
ملاقا طاق نمود کران  
زمین گشت آگاه از حکم  
تن هر دو رکت عرق ریزند  
عفو که نرا بپندارند  
بپیر و کمانی سرافراخت  
تنی گشت ترکش زیر خنجر  
فغان گرم دیدند باز رخ  
زیر و کمان بر ناید مراد  
بنام ز پیدادمانند داد  
کشیدند شمشیر کین از نیام  
که جویند و دم بنا کام  
ز شمشیر نیران سپهر پاک  
بکوه و افتاد بر روی خاک  
شد از ضرب کوهان با گیر دار  
دم تن چون آرد در کار دار  
سوی

نشیخ و نیز و شکو و گران  
نشست ساقه کار آن سروان  
که گشتند مرد و دهل سپهر  
که شایه کایا بند بر دم طلسم  
هم زور کرد آن سپهرین  
نقاره بدان در دهر اولان  
در آغوش جهانگیر و کسر  
رویش نید بر و بالای  
رویش بر زمین آن مهر نیر  
بزیار آمد از باره ما بپند  
جدا کرد از تن بخت کسری  
چون عاقبت یکین سر شمشیر  
بر آمد عرش زهر دویا  
یک گشتد و افتاد از آن سوره  
بر آمد هم لشکر از هر دو  
جهان بر شد از کبر و داد و  
چو دیدند آن کال را شایه  
کشیدند شمشیر کین از نیام  
بگشتند کایا سر و پا  
هر بنده نیم و نوری شریار  
هر یک و یک خواه تو نیم  
سرا بر آید و راه تو نیم  
بختی بر ما که چاره نیم  
دشمن و دیار خود آورده نیم

نداریم جز الطیف تو و دیگر  
ز جهان خود و جوار و سکینه  
بر بختیدن بر یلوان جهان  
چو گشتند آن مرد و آن الهان  
بفرموده مال و مقلب بشاد  
پارید کسیر سوی سپاه  
وزیران مقلب جمع آمدند  
چو پروانه بر گرشع آمدند  
و میران زای درین قلم  
که بودند هر یک بدانش عا  
بر کمان را کین و با غلام  
رسیدند با تحفه در شرف  
جهانگیر نیست بر تخت  
برین کلاه و بر زین  
و لیران و کرجان و بران تمام  
هر خرم و شاد از فتح  
بزرگان شام از مغیر و کید  
پیش جهانگیر بر نام  
چو کسیران سر افکند پیش  
لب از ترش و خندان دل  
خدا یا جهان باشد احوال  
بماند برایشان سر و مال  
هر بی توانند از آن  
در اندیشه مال و فرزند  
جهانگیر

جهانگیر گفت در آن انجن  
کایا شرمه و ان شمشیر زن  
خوار مال مقلب در شرف  
باو شاه هر چه بشد حرام  
بگفت کین شاه مقلب  
بفرموده کایا پیش سپاه  
مشتند چون شایان این  
شکفتند چون کل در آن انجن  
ز جهان او شاد و خرم شد  
ز اندوه آفاق پیغم شدند  
گشتند کایا یلوان زان  
بکم تو با و ازین و زمان  
هر مال و جان ای حمید  
عوام است بر او بر تو حلال  
جهانگیر شد شاد و بنوختن  
سوی فاه خود و خیرستان  
همین بوسه دادند و برخواست  
سوی فاه خوشن تا خشتند  
ز مال مقلب از شهر شام  
کشیدند بیرون چون چوچام  
بیم و دزد و تاج و تخت و کمر  
ز الماس و لعل و زرد و کمر  
ای جهان و کنی و خسرو و جیر  
ز ابریشم و مشک و عود و جیر



کشیدند برین دو ماه تمام  
بکشیدند حیران او فاعل عام  
بلشکه گفتا جبا نیکو کرد  
که ای شیر مردان با دست برد  
شمار است این نقد و جنید  
بتالان به بنیدیکر کسر  
بتالان در اندر دوشین  
میر و ندر سبک قلاب  
چنین است این چنین  
که گاهی همان است و گاهی  
میرشد چنان قصه شیرین  
ز تیغ مغرب بگویم تمام

بیان سازم اکنون کی فصل  
دیگر ما شنیدی تو این شو  
روایت کند راوی یک زاده  
که چون شد جبا نیکو از شاد  
با و زده رستم ز رخساره  
سوی ملک مغرب کشید  
شوتا ز دانش چو تیر کرد  
یکی را بشام اندر آن میر کرد  
جبا ندر میدان عادل داد  
میر بر زمان پر دل پاک زاده

نوارد

نذار دشمنیت کسی زان سپاه  
یک دارد جو به یک برک گاه  
آهنگ دارد در یاشین  
کشیده است لشکر مغربین  
شمار سپاهش بود سی هزار  
همه بر میان پوش زرین کرد  
با و زده کوس و ناو نفیر  
چو شنیدند داراب لشکر شکن  
به چید چون مار بر خویشتن  
بجندید از خشم داراب کرد  
چنین گفت کی شیر باد است  
که روی مغرب زین کرده است  
سمند لقای بزین کرده است  
همی خواهد آن سرکش نه کار  
با به فریبی شود شهر یار  
بزر می خود گاه و جوایمان  
که یعنی نحو ایام چنگان  
فریبیده مردیت پریم  
زبان آوری بود دل جگر  
بگفت این ویرخواست آقا  
بر اندیشه شد سوی معای خوش

خویش

در آمد بر اندوغم در حرم  
فرو شد بعد فکر در جوغم  
که آیا چنان باشد احوال او  
چو باشد که داند حال او  
پیر بود او را یکی خوب چهر  
که خواندیش داراب از او  
طلب کرد فرزند را در حرم  
سخنی گفت با او زین و زکم  
بقریب حال جبا نیکو گفت  
بیان ساخت سرشته را زلف  
ز کار آگهی یافت این جنبر  
که آمد جبا نیکو ز و زور  
بزر ساخته خلق هر ملک را  
بزر میکشد مثل عالم تمام  
رسیده بهر حد مغرب زین  
زده خواهد او طاع و حق و عین  
سرا به باید رفتن بدوی  
نیکو دشتن در جهان ابروی  
چنین گفت آزاد مهر و لیر  
که نشسته است بی جو تو بر لیر  
بفرمای تا بنده کترین  
بکرندم از بر این جنگ وین  
که ابر و جردی پر از چنین کنم  
جبا نیکو رخت بالین کنم

چو شنید

چو شنید داراب این گفتو  
بشد زین سخن خوم و سخن بد  
پروان آمد آنگاه از او مهر  
در اندیشه با خود چو ساز و کپهر  
صفت آری این عمر و دوی  
کند این چنین غم کین آوری  
که چون صیدم آفتاب بلند  
علم کردی و شد آینه رنگ  
نشست از بر تخت داراب شاه  
نشست کردن در آن بارگاه  
در آمد ز درگاه آزاد مهر  
برافروخت چون کی سخن چهر  
بست و نشست بر جای خویش  
که کرده ابر و سر بگذریش  
بزرگان مغرب در آن بارگاه  
ستادن بی چشم بر روی شاه  
چنین گفت داراب با بهترین  
که ای نامداران کند لوران  
جبا نیکو نامی ز ایران زمین  
کشید و همد طمع زیر زین  
سوی مغرب آورد و آنگاه  
بدان تا کند ملک مغرب شاه  
شنیده است آزاد مهر زین  
بیاست از آن اندین انجمن



چو گوید این را چون سخن مید  
 بستم کی رای فرخ نهید  
 بگفتند شیران مغرب زمین  
 که بستم با کاکان میگفت  
 اشارت کند شاه اگر این زبان  
 بر آیم جان از تن بد حکمان  
 زبان جهاگیر و خیلش دمار  
 بر آیم در هر طرف کارزار  
 چو بشنیدند داراب در بارباد  
 در کینج بخت دو دنیا داد  
 بیک هفته کار سپید کرد  
 به ملک مغرب پرواز کرد  
 چو شد کار لشکر سر تمام  
 دیگر روز از صبح تا وقت  
 می دید کردان مغرب دیار  
 شمار سپید را صد و سی هزار  
 بفرید کوس و بنالید ناسه  
 جهان را در سر بود پیدانیا  
 سترده و خیمه از دزد  
 دران دشت مغرب فرو طاف  
 به جمهور سالار دارا بگفت  
 که با جان پاکت خرد باو خفت  
 مشو غافل از حال آزاد مهر  
 نمرتا چه بازی نماید سپهر  
 جهاگیر

جهاگیر از زنده نزدین ار  
 که نیم جهاگیرش در کنا  
 بوسید جمهور پیش زمین  
 بسی کرد بر شهریار آفرین  
 دران شب بسی خلعت و تاج  
 بخشید بر لشکرش نامور  
 دم صبح کین قهرمان سپهر  
 هم کینه کرد و بد و بدشت مهر  
 بر آمد برین توس تیر کام  
 بر آورد و خشت خشت از نیام  
 بر آمد ز کوس و نیزه خوش  
 خودش را از آن شد مرا سپهر  
 ز کرد سپهر مهر کم کرده راه  
 به لای یک شسته در بارگاه  
 همی بود تا رفت یک سپهر پناه  
 چو جمهور و ازاد میر و پادشاه  
 برفتند و دارا شد مکنون

جهاگیر

روان شد سوی شهران شیراز  
 در اندیشه تا چون شود کارزار  
 و زان روی منزل کمرل سپه  
 همی شد سوی دشتن کینه خواه  
 ز ناکه جهاگیر لشکر سپاه  
 رسیدت بالمشک از کرد راه  
 و دشت که بهم باز خورد از روی  
 شدند از دو جانب بهم حکمی  
 خدنگ از دو جانب پدید آمد  
 بروی زمین خون دویدن کرد  
 زخم ستوران همگام سوز  
 زمین پرده تابست بر روی  
 دانه بر آمد زهم دو طرف  
 دودریای کین بر لب آورده  
 جهاگیر با تیغ زهر آیدار  
 بر آورد از خیل اعدا دمار  
 خنجر از زیل با عود کران  
 همی کوفت چون پتک از کران  
 یک دشت پرن بیکد کپو  
 یک کشت کود و زور نام نیو  
 زیک وی دیگر سپهر طوس  
 دلیران لشکر با و از کوس  
 بگرفتند خیل عود از با  
 به سر بود سپهر پادشاه

روان

روان شد دران دشت  
 بسی تن افتاد و بی سر مکنون  
 چو افتاد جهاگیر تیر کشت  
 سر آمد از آن خیره  
 بهر سپاه اندر آمد شکست  
 شکستی که هرگز نشاید است  
 علمداران دشت انداخت  
 سوی منزل حقیق باختن  
 سر پرده و خیم رنگ کن  
 هم نقد و جنس اندران دشت  
 هم شتر و سب در زیر بار  
 کداشت در هر طرف کارزار  
 دلاور سواران شمشیر زن  
 ز مردان ایران گزینان چو زن  
 ز شمشیر شیران گزینان شدند  
 بصد جبهه رقصان و خیزان شدند  
 بر آمد چو خورشید از کوه سار  
 که کرد ازاد مهر سوار  
 صد و سی هزار از دلیران  
 که بودند با یکدیگر قوم و خویش  
 بجا بود از لشکرش ده هزار  
 درانده و عایش هم خط دار  
 چو زده و مران دلیران بید  
 سرشکش بر چهاره کان بر حاکمه



چو در آب دشت مال سپاه  
چند رخسار پنهان مار  
چو بر سید از او مهر جوان  
شکست سپاهت بگو بر کجاست  
چو آبش چنین گفت کای شریار  
که بودیم پویان بر راه اندران  
پیکار هشت که نمود در شمشیر  
دو رویای لشکر در آب جو  
همانکیز چون دیو باز نذران  
مهرهای کان سر زدن تا حقی  
نزد و بپردی کسی تاب اوی  
بغیر و غیب نیست یک نهار  
روشنی بر من و دلای



۱۳۵

مهر ب  
بزرگ



